

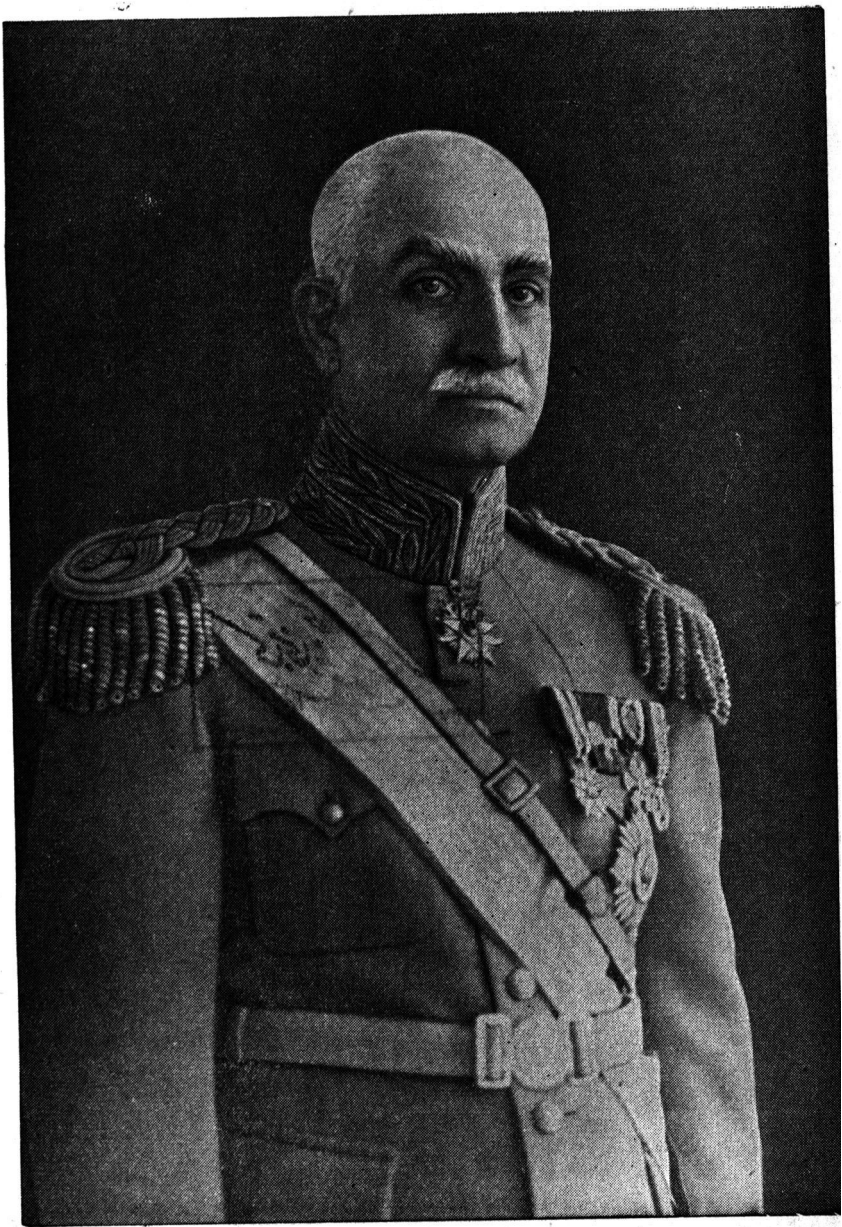
اندیشه

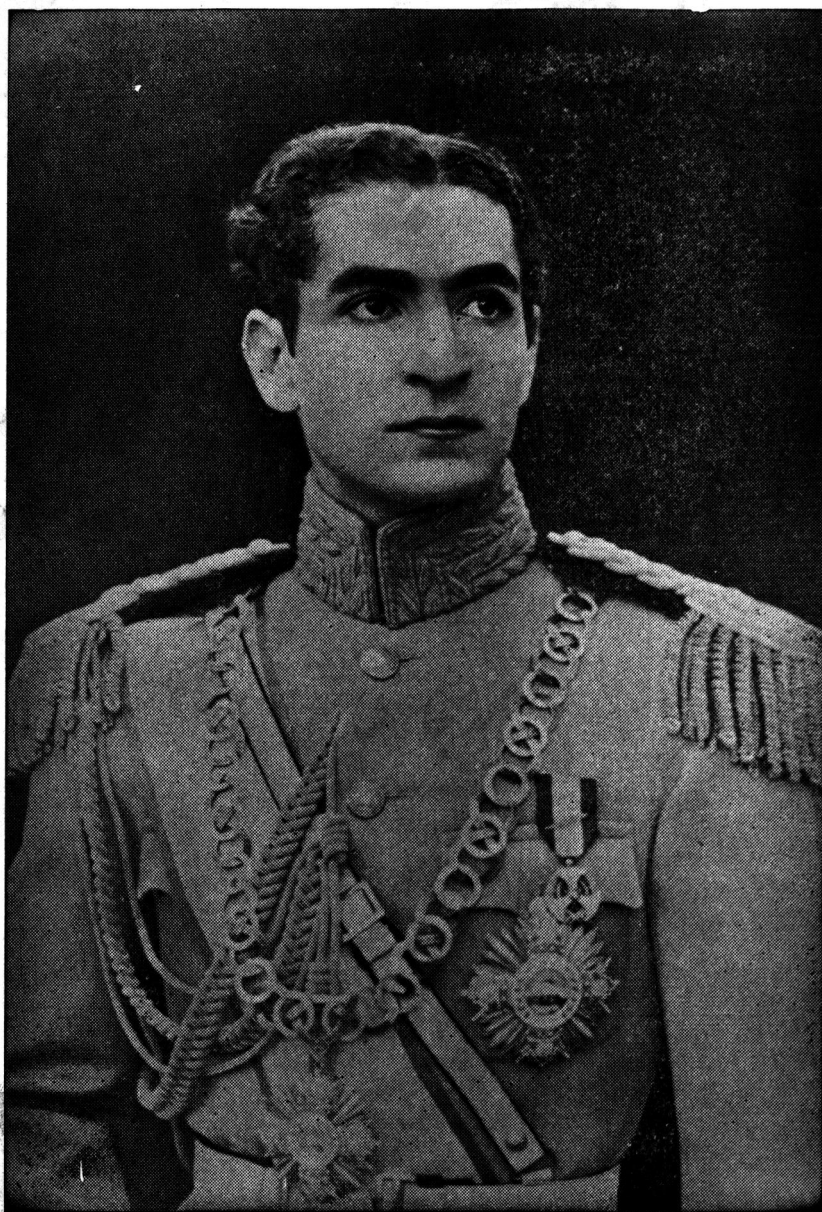
برای دبیرستانها

بها در تمام کشور ۱۰ ریال

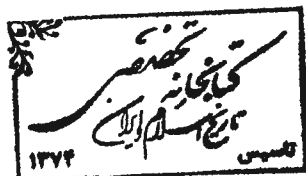


PIR
9915





توانا بود مسرکه دانا بود



اسکن شد

اندیشه

نگارش

محمد حجازی

حق چاپ محفوظ

۱۳۱۹

چاپخانه فردوسی

درو بر روان بنیاکان که در بحر دانش همچو موجهای بی پایان بر یکی دیگر می برانند.
در این دریای بکیران کسیرالاف آفرینش نمی شاید، هر چه هست پیشینیان است.
اگر آنان ننیدیشید و نگفته بودند سالها سپنجان امروز فکر و زبان بسته بود.

بر ما و بر آیندگان است که این مایه لفظ و معنی معنی چکیده روح بشر را نبوت
خود بوزنیم و در آرزوی کمال آنرا بصورت خیال خویش در آوریم. از آنجمله این و ظننه
سنگین اوزارت فرهنگ بردوش ناتوان بنده گذارده و بار منت ابران افزوده است
بنده نیز میخواهم جوانان دانش جو را در این خدمت کمک بگیرم، از این رو
این کرد آورده را بمنظور تحریک اندیشه ایشان فراهم آورده و ماده آنرا از مشهودات
روزانه گرفته ام.

دستور نویسندگی را با الهام می آموزند اما زبده آن دو حرف است: چشم باز
و بیان ساده. باید نگاه کرد و دید، شنید و فهمید آنگاه دیده و فهمیده را آسان گفت

و نوشت . یکی دنیا را میگرد و نوشته میگیرد ، دیگری از گردش کوی و برزن کیدینا
گفتنی میآورد چه آن کی ندیده و نفهمیده گذشته و این برای دیدن و فهمیدن نگاه کرده
و شنیده است .

در خانه یا بیرون بعضی نوشتن در چیزها بدقت بنگرید و هر چه را بچشتمان میآید
بنی کم و بیش بنویسید و در بند لفظ نباشید . وضع اتاق را چنان شرح دهید که خواننده
تواند دوباره آنرا همان صورت که شما دیده و ایستچیند ، گوشه و منظرهای از صحرای
انطو بنویسید که دیگری از نوشته شما آن جا و منظر را بیابد ، اندازه و چگونگی جعبه یا
اتاقی را درست معلوم کنید که سازند و مثل آن بسازد .

همینکه بدین نحو گرفته یقین کردید که چشتمان ندیده نمیکند ، گوشه و بکار و
با توجه بشنوید و بخاطر بسپارید و بی زیاد و کم روی کاغذ بیاورید .

بعد از آنکه حافظه بکمرق و پس دادن و قلم بروان رقت عادت کرد و طرز نگاه و
حرکات و شکل دیت گوینده را برگرفته اش بنویسید .

پس از چندی از اینگونه کار و تمرین باندیشه پردازید . لکن یکسکه چشم و گوش

به بین و شنیدن آموخته شد فکرش برای جولان آماده و بال گسترده است بشوق فراوان
نیاز ندارد. برای رام کردن این مرکب بیکرش اول پیرامون خود بگردد؛ خواهش پرهیز
خود را نسبت بچیزی یا کسی مورد فکر قرار داده بپسیند چرا آنرا میخواهید یا چرا از آن نفرت
دارید. پرده خویش را بی محالت و خودخواهی بدرید و حقیقت را با قلم بیرون کشیده رو بر
بگذارید. آنگاه و گیرید که برخلاف شما فکر کند فرض نموده از نظر او بنیدیشد و دوشکر
مخالف را با هم بسنجید و با برهان خوب را از بد متمایز کنید.

چندی بعد از خود در گذشته ارجمتم برادران کشور و سپس از دیده اهل جهان بدینا بگوید
و شپهر فلسفه و اخلاق آویخته از آن بالا بپسیند و قضاوت کند.

گفتیم در بند لفظ نباشید تا پایی فکر تان آزاد باشد. اما پس از آنکه اندیشه سرود
صورت گرفت جامه اش را رسا کنید و تا حد ذوق و حیا آنرا بیارائید. بهاسن زیبا
جلوه میدهد و سخن شیوا اندیشه را تابان میکند. زیبایی در سادگی است، ساده باید
نوشت ولی از بی سلیقهی و پستی برکنار باید بود.

ایا میدانید که مشق نویسندگی بخرومندی میرساند؟ از آموزگار تان پرسید چرا

محمد مجازی

دستور نیاکان

پیری بلند و درشت استخوان بر فراز تپه ایستاده نژند و آشفته
منتظر چراغ صبح بود که حجاب از روی جهان بر گیرد و روزگار
افسون کار را رسوا کند.

آفتاب چون آب طلا بر ریش سفیدش موج زنان روان شد،
مرغان از شوق زندگی زبان درود و نشاط گشوده، چمن از خرمی بر
نوک هر مژه الماسی بر آورده بتحفه تسلیم خورشید میکرد، درختان
سر تحسین می جنبانند، نسیم از دهان گل پیام محبت می آورد. اما
روح پیر مرد آنجا نبود که با این شور و شادی هماواز شود، مرغ
روانش در پشت کوه ها و دیدگانش بدنبال روان نگران بود که از
فرستادگان اثری یا از دشمن نشانی برسد.

فرمانروایان کشور همسایه باغواي دیو خود خواهی، شهرت
واقبال خود را در برهم زدن آسایش دولت دانسته اسباب بزرگی
وبازی کود کانه خویش را در پس پرده خونین جنگ رنگین و دلفریب
دیده بودند.

خبر رسیده بود که در آن سرزمین مردان را از کار و آغوش
گرم زن و فرزند بر گرفته آماده کارزار ایرانیان میکنند، میخواهند
ناگهان بر سر برادران خود بتازند و بگناه دوستی و خوش باوری
بدلها و خانمانها آتش بزنند.

مرد کهن بسردار استان و بیایتخت شاه اسکداران فرستاده

خود همچو ستون سنگین بحمايت ايران ايستاده بانياكان دز گفتگو بود ميگفت :

«دل وراي از من بر مداريد و نگاهباني اين مرز را از من واپس مگيريد . من از سيل سپاه خصم نمي ترسم ، ميدانم كه بر بدن كوه ايران هر سيلی درهم ميشكند و به نيستی ميرود . جان من سنگی است كه بضر به هيچ آهن و بازوئی از اين كوه جدا نخواهد شد ، عقاب روح شما كه چشم و چنگال بدشمن تيز كرده هرگز از آسمان فكر من نميرود ، هزاران سال برق شمشير و نيزه دليران ايران را پيوسته در ميدان نبرد روشن مي بينم ، چكاچاك خنجر را ميشنوم ، از خروش طبل و فریاد شيمپور و نعره شیر مردان تنم از ذوق ميلرزد و سرشكم فرو ميریزد !

ای نياكان پاك ، زادگان مرا از نظر نيافكنده از خون گرم خود در جانشان بدميد تا سرا پا از آتش مهر ايران بسوزند و بسوزانند ، از روح بزرگوار خود در روان آنان بتايد تا بزرگ شده روشن تر بينديشند ، دورتر به بينند ، هوای بي منتهای محبت ميهن را بشپير عشق فرا گرفته نياز و نغمه دل خود را با آرزوی شما دلاوران و با دم نسيم و زمزمه جويبار و خنده چمن و درخشيدن ماه و خورشيد و ستارگان و سرود مرغان و گويندگان ايران جفت كرده آنچه را از خوبی ميهن بگفتن در نميگنجد بيايند و بيرون از اين هوا همچو ماهی در خشکی باشند»

نيمروز جاسوسان از خاك بيگانه خبر آوردند كه لشكر دشمن روز ديگر فرا خواهد رسيد . كديور رزم آزموده مردان روستا را

خوانده گفت فرصت آنست زمینی را که بابیل و خیش شکافته اید امروز
باشمشیر از خون عدو آبیاری کنید، پدران خردلی بنیم و هراس در دل
نداشتند که بشما سپرده باشند، اگر میترسیدند شما را چون سپر بلا
در برابر هجوم سخت دشمن بنگاهبانی مرز ایران نمی گماشتند، آری
باک نداشتند و مردانه زیستند. دل و حشمت زده نیم مرده ایست که از
شیرینی صلح و دوستی و وجد کوشش و پیکار نصیب ندارد ...
بهادران سخنش را بریده گفتند این دل ما و خنجر تو، بشکاف
و ببین !

با صدائی از شوق لرزان گفت اما جان صافی شما هر يك از هزار
استخوان پلید بدخواه گرانتر است. با این گروه اندك كه ما هستیم
بر لشکری کلان زدن خون میهن را بیموده ریختن است، بیدرنگ زنان
و کودکان را برداشته خود را بسپاه ایران برسانید آنگاه پیشرو سپه
باشید و شمشیر زدن و جان باختن را بدیگران بیاموزید. من و پیر
مردان میمانیم تا در راه حریف خاری باشیم.
از جوانان جز پسر مرزدار همه رفتند، میگفت او را بقربانی سلامت
شما برای دیو بالنگاه میدارم.

خیل دشمن از مرز گذشت و در رسید، کدخدا را به خیمه سردار
لشکر فراخواندند. پیردانا با چهره گشاده و قلب آرام بهر چه میپرسیدند
عاقلانه پاسخ میداد تا آنکه سردار بیگانه را زبان بگستاخی دراز
شده نام ایران را بدهان خود آلود و باهانت آورد. گوئی تیغ خود را
در روان فرزندان فرو برد پیر خجسته چون خود را اکشته دیدن نتوانست
ننگین مرده باشد، دستش از پینه بقبضه خنجر فرود آمده خود را

مهیّا کرد که همچو شیر شرزہ بر سردار بی ادب کوس بسته جانش را
چون دلوز بانس تباہ کند .

آری ما بروح زنده ایم . مایه زندگی روح ما ایران است . ایران
یادگار هزاران سال انس و محبت و همداستانی و پیروزی و سیاه بختی
ما است . این مدت دراز را روان بیک لحظه سیر میکند و درهم می آمیزد ؛
حیات معنوی مادر این بیک لحظه ابدی است . اندیشه و آرزو ، گفتار و
کردار ما همواره گرد این نقطه می گردد . اگر نقش گذشته را از خاطری
بزدایند روح از آن وحشت سرا پرواز خواهد کرد .

دوستی زاد گاه بخود بستنی نیست ، دل هر جنبنده ای بلانۀ خود
بسته ، هر که پدر و مادر خود را دوست بدارد خویش و همسایه و هم
شهری و هم میهن خود را دوست میدارد و لآنۀ این همه محبت یعنی
ایران عزیز را میپرستد .

در میان بیگانگان يك نشانه از ایران یا يك نگاه ایرانی غزلی-
است شور انگیز که لطفها و شعرها و عشقهای جهان همه را در آن
بترا نه میخوانید ، گوئی دنیای گمشده را دو باره بدست آورده اید ،
چه دنیای خواستنی جز مجموع یاد گارها چیزی نیست .

آنکه ایران را نمیپرستد دوستان و خویشان و پدر و مادر و
زن و فرزند خویش را دوست نمیدارد ، کسیکه محبت ندارد لایق
آمیزش نیست ، غولی است بصورت انسان ، باید از او گریخت .

این همه کوشش و مجاهده و کار نمایان که هر روز از انسان
می بینیم از اراده روح و انگیزه روح ما محبت است . هر چه این محرك
نیرومند تر باشد اثر آن بزرگتر خواهد بود .

کار هائی که بخاطر زاد و بوم یعنی گنجینه محبت میشود پهلو
بسحر و اعجاز میزند، از هوش و اندیشه نیست، زائیده عشق میهن است.
ترقی حیرت انگیز علم و سیر معجز آسای تمدن مرهون این
شیفتگی و فداکاری است.

وصول بآرزوی بشر یعنی بکمال باطن رسیدن و کرانه دانش
و سر وجود را یافتن، رمز نیکی و عدالت و خوشی و بقا را جستن کراحتی-
است که از الهام عشق بخاک و بوم خواهد شد. در آن روز فرخنده
جهان همه جا بهشت موعود و میهن ما خواهد بود.

اما وای بر آنکه امروز میهن ندارد! مرغی است بی آشیان
ودلی خونابه، آماجگه تیر بی پروای تحقیر و کینه توزی، خدمتش
بیمزد و زحمتش بی منت، یتیمی است سرافکننده و شرمسار که جز
شر بت مرک شیرینی نمی پندارد.

هنوز دست پیر در پی فکرش بقبضه خنجر نرسیده بود که دو
تن از لشکریان سراسیمه بخیمه در آمده خبر آوردند که بخشی از
سپاه ایران دو روزه بیست فرسنگ راه پیموده و بنزدیکی رسیده
خسته و کوفته اند.

هنگامه ای بپاشد، نابکاران چون گریان گرسنه که طعمه
آسانی دیده باشند دندانهای درندگی نشان میدادند و فریاد فتح
میکشیدند. سرکردگان بکنکاش نشسته بر آن شدند که در همان
شب بر ایرانیان فرسوده تاخته از پایشان در آورند. چنان مست
نشاط و کور غرور بودند که طوفان غضب و آتش غیرت را در چشم
دهقان ایرانی نمیدیدند یا او را باز یچه میانگاشتند غافل از آنکه

آتش مهر ایران و خانمان همیشه در دل ایرانی نهفته، هر که با این
 اخگر پوشیده بازی کرده عاقبت جان خویش را سوخته است ..

پدر خردمند در آن گیر و دار از خیمه بیرون خزیده جوان
 خود را دید که در پناه شب مواظب پدر ایستاده آماده جانبازی است .
 ابرهای تیره غم شکافته يك لمحه نهادش از فرح رخشان شد .

از آنچه رفته بود پسر را خبر کرده گفت تا حلقه پاسداران
 گرد دهکده تنگ نگشته باید خود را بار دوی ایران برسانیم و بیدارشان
 کنیم . تو زود برو اسبهارا حاضر کن .

جوان سر را بحسرت تکان داده با صدائی از خشم گرفته گفت
 پس از رفتن شما آمدند و اسبهارا ربودند .

نفس پیر بشماره افتاد، چند لحظه از بغض چشم ها را بر هم
 گذاشت همینکه گشود يك سوار ويك پیاده دشمن بکنارشان رسیده
 بودند . پیاده ریش کدخدا را به تمسخر گرفته پوزخندی زد، ناگهان
 پیر همچو شیر غران براو جهیده سینه اش را تا دامن شکافت؛ وقتی
 متوجه پسر شد دید سوار را از اسب کشیده و بزیر انداخته، فریاد
 زد نکش!

کمك کردند و دست و پای دشمن را سخت بستند . هنوز
 پیر از کار فارغ نبود که جوان بر اسب نشسته گفت پدر جان اگر گناهی
 کرده ام ببخش، مرا پاك از دنیا روانه کن .

پدر پای فرزند را در آغوش گرفته میخروشید و مینالید،
 زانویش را بوسیده گفت برو برادرانت را از ننگ آزاد کن، کسیکه
 خود را فدای برادر می کند گناه ندارد .

بعد از آنکه غوغای پای اسب در دل پدر خاموش شد سر از سینه برداشته از تصور آنکه جوانش باردو نرسد سراپا لرزید، از هلاك آن همه جوانان ایران میترسید نه از مرك فرزند خود. پس از لحظه‌ای اندیشه از همت عشق بال گرفته می‌پرید تا بچاه قناتی رسیده چابك در آن فرو رفت. آری راه محبت گر چه در تنگنای کاریز باشد فروزان و روان و پای رفتن هر چند فرسوده و لرزان، در این راه چست و چالاك است.

هنوز فرصت بود که پیر سرو جانباز بلشکر گاه رسیده ایرانیان را از خواب غفلت بیدار کرد و دشمن حيله گر در فکر شومی که خود تنیده بود بدام افتاد.

سپیده دم بسپاه ایران مدد رسیده بر همنمائی دهقان روشن بین بر بیگانگان تاختند و دل و نیروی بدخواه را درهم شکستند. آنجا که فرزند رشید دهقان گرفتار نگهبانان دشمن شده بخاك افتاده بود بفرمان سپهبد آئین آمرزش و تجلیل بپا کرده پیر همایون بخت را بر کرسی بالای دست گرفته جنگجویان بر او آفرین گفتند.

چندین صداز بهادران خواستگار فرزندش گشته، پدر بزرگوار جوان ناکام خود را چنان تشنه نوازش و دریای دل خود را چندان سرشار محبت میدید که بجای یکی از آن میان چهار پسر برگزیده بر سر و رویشان بوسه میزد و از شوق میگریست.

سردار دشمن را که اسیر شده بود بدو سپردند تا بدخواه انتقام بگیرد چه میگفت زخم ناسزای آن بی ادب سختتر از مرك فرزند جانم را ریش کرده.

پسران بندیرا بخانه آوردند و چشم بفرمان پدر، تیغ کشیده بر سرش ایستادند. پیر بلند همت پیش آمده بادب بنداز دست و گردن خصم برداشت و بمهر بانی بر بالای صفاش نشانید. به پسران گفت این دشمن دیروز امروز مهمان ماست، دستور نیاکان در دشمن سوزی و مهمان نوازی هر دو جوانمردی است.

چنین کردند، بر جراحت مهمان درمان نهاده خدمتش را کمر بستند و اسباب برگشتش را آماده ساختند. میگفت دل من از شم شیر ایرانیان شکست نخورده بود از بزرگواری ایرانیان شکست خوردم، چنان بنده شدم که از زنجیر محبت ایران هرگز آزاد نخواهم شد.



دادبخشی

کودکان گرد معر که نگران بودند. سگ ستبری کو چکتر از خود را میدرید، هر چند چوب و سنگش زدند و نهیب کردند چاره نشد. جوانی در سگ هراش آویخته ستم دیده را رهانید اما خود آزار کشید و زخمی شد. در میانش گرفتند و ستایش و مهربانیش میکردند.

چون از کنارشان گذشتیم بر فیقم گفتم از این يك خار که کشیده شد صحرای پر نیش زندگی گلشن نخواهد شد.

در آسمان و زمین هر جا که نگاه رقت کودکان و دست دادگر جوان نمیرسد همچنان زور مند ناتوان را خواهد درید و آسیای فلك پیوسته بر سر موجودات خواهد چرخید. در عالمی که همه شکار یکدیگریم آرزوی نیکی و انصاف چرا باید داشت و سودای خام دادرسی و مظلوم پروری چرا باید پخت.

گفت آری در این جهان نیش و نوش و تاریکی و روشنی درهم بافته اما اگر نتوان شب تیره را سراسر روشن کرد باید چراغ خانه را بر افروخت و اگر دنیا یکسره بهشت نیست میتوان مسکن خود را گلزار ساخت، صورت گردون اگر پراز گره باشد چهره خود را به نیمخند بگشائیم.

(۱۰)

هر نیکی شمعی است که در سراچه دل میافروزیم ، هر خار
که از پای دیگری میکشیم گلی در جان ما میروید ، هر جا دستان از
خوبی و داد گستری کوتاه شد باغ خاطر را از سرشك غمخواری
تازه و برومند کنیم : گیتی اگر از چراغ ما رخشان و از گل ما گلستان
و از آب دیده ما مصفا نشود جهان خاطر ما خرم و رخشنده خواهد بود .



کفش نو

حسن بدوق کفش نوزودتر از خواب برخاسته خود را بهتر از هر روز آراسته بدبیرستان روان شد. خرامان میرفت و اغلب بیاهای خود نگاه میکرد و بعیاری چشم رهگذران را تا بکفشهای خود میکشاند. اگر بیننده‌ای حسن را باین خود نمائی متوجه مینمود از خجلت سرخ شده روانش در پس پرده حیای پنهان میشد.

چه بسا خویشتن نمائی که مایه شرمساری است، از آن بدتر آنکه می‌پنداریم دیگران نمی‌فهمند.

پس از چندی رفتن حالتش دگرگون گشته بالهای نشاطش بهم آمده مرغ دلش پژمرده و خاموش شد: گوئی خیابان تنک است، از عابرین درهراس بود که مبادا از کنارش بگذرند و بجانش بخورند. از ازدحام شاگرد ها پرهیز میکرد، از شوخیهای دستی و حرکات تندشان نفرت داشت، از بحث و جدال خشمگین شده پاسخ سخت میداد.

نهانی دعا میکرد آموزگار نیاید که بخانه برگردد، وقتی آمد دلش فرو ریخت، باغصه بکلاس رفته مدتی فکر میکرد پهلوی کدامیک بنه نشیند که ساکت و آرام باشد، از بچه‌های آشفته که دایم می‌جنبند بیزار بود. درس آموزگار بنظرش دراز می‌آمد گوئی کلمات را بیخود میکشد و مطلب را بیجهت طول و تفصیل میدهد.

در صورت شاگردان بنفرت میدید که چه ابلهانه باصبر و حوصله بان همه بیمعنی گوش میدادند. از تصور آنکه آموزگار از او سؤال کند و او برای پاسخ مجبور بایستادن بشود ملول و رنجور میشد. شاید همین توجه آموزگار را پیرسش انگیزخت. بزحمت برخاسته زیر لب جواب نارسائی داده نشست و از غصه آنکه آنچه را باین خوبی میدانسته چرا نگفته و خود را عمداً نادان جلوه داده چشمش پر از اشک شد.

در برگشتن از عابری تنه خورده آسان لغزیده نزدیک شد بیفتد. تاخواست در او بیاویزد رفته بود، دید قدرت این که باو برسد ندارد، از ناتوانی خویش بجان آمده آرزوی توانائی در نهادش بحال یافته اغوا میکرد که چه خوب بود میتواندستی آن مرد بی ادب را بزنی، بر آنها که بدیگران تنه میزنند تنبیه سخت مقرر کنی، پسر همسایه را که چند روز پیش باتو خشونت کرد امسال از دادن امتحان بازداری، بر نامه درسها را بمیل خودت بسازی...

در این غوغای خیال بخانه رسیده لباس و کفشش را عوض کرده روی نیمکت دراز کشید. پس از چند دقیقه آن بند سختی که جانش را میفشرد گسسته جنجال درونش فرو نشست. دنیا روشن شده براه فکرش روان و آسان گشت، یکایک افکار و حرکات خود را در نظر گرفته از آن همه تندی و غم بی جا در شگفت بود. برای آنکه خود را بیازماید برخاسته با اهل خانه به صحبت و مهربانی پرداخت، دید از آن ابرهای تیره یک لکه در آسمان خاطرش باقی نمانده، از پدرش پرسید: چرا گاهی خلق انسان بی سبب تنگ میشود و دلش میگیرد؟

گفت. تا پدر نشده ای خلق تنگت را از خرابی مزاج بدان .
 برادر کوچکی داشت گفت هر وقت مادر جانم لباس مهمانی تنم
 میکند اوقاتم تلخ میشود، گریه میکنم . پرسیدند چرا؟ گفت آخر
 آن ارسی‌ها پایمرا درد میاندازد .

برقی در خاطر حسن جهیده برخاسته باتاق خود رفت و بتفکر
 نشست . پس از چندی اندیشه وز دو خورد درونی ناچار قبول کرد که آن
 همه رنج و اندوه بیهوده از تنگی پا افزار بوده ، زخم انگشتش
 گواه این حقیقت شده دریافت که فرار از جمعیت و پرهیز از رهگذر
 ورنج ایستادن همه را از آزار کفش دشوار داشته ، از کفش ناهموار براه
 کج تند خوئی و کینه توزی و بیداد میرفته ، دانست چه بسا اگر
 خاری در جان ما بخلد بر دیگران تیغ بر آن آرزو میکنیم ، فهمید
 که از خوشی و ناخوشی ، هیچ حالی در ما بی علت نیست ، باید پیوسته
 نگران احوال خود باشیم .



صحرا نشینان

میاف دو طایفه از صحرا نشینان صد سال آتش جنگ و دشمنی در گیر بوده، داستان این ماتمرا چنین شنیدم که مهمانی از شهر بیکری از آنان میرسد صاحب خیمه خانه نبوده دیگری مهمان را بچادر خود میبرد، چون خداوند خیمه باز گشته و از ماجرا آگاه میشود از درد ننگ بجان آمده زن خویش را بکیفر گناه چندان میزند که از بیماری جان میسپارد.

زخم این بیداد در دل نازك فرزندان نشسته هر روز بزرگتر و سوزناکتر میشود تا آنکه پسر برسد رسیده با خود میانداشد که این جراحی را چگونه درمان کند و چون در دارو خانه عقل جامعه جز انتقام دوائی نمی بیند روزی از کمین، آن رقیب مهمان ربارا که از پیری ببازوی پسر تکیه کرده و برای میرفته هدف تیر کین ساخته پدر و پسر هر دورا از پای در می آورد.

بزرگان دودمان تخم این ستمرا در خاطر نواده مقتول نشانده سالها از زهر خونخواهی آب دادند تاجوان همچو شاخ شرنك بیمار آمد. شبی در خانواده حریف بزم عروسی بود، داماد در میان و نوجوانان از مرد و زن بدور آنان بر فرش سبز بهار میرقصیدند و ترانه میزدند.

برگان بنوای ساز و دهل بر سرا خگر میچرخیدند، سواران

بهر طرف تاخته بنشانه ستارگان تیراندازی میکردند و فریاد شادی میکشیدند، شعله مشعلها بازی کنان برخاسته و فرونشسته صورت جهان وبز میان تاریک و روشن گشته چون نقش بر آب لرزان مینمود. ماه بلند همچو چشم فلک خیره بر آن بساط نگران بود، کوه فرتوت با گیسوان سفید بسان دنیا دیدگان بر آن شور و حال مینگریست. پرده ای فتنان بود شایسته قلم نقاشان و منظری جولان گاه فکر دانشیان.

نسیم مژده وصال آورده هنگامه شادی و سرور از کرانه دشت برخاست. بزمیان داماد را بر سر دست برداشته به پیشباز عروس شتافتند، همه رفتند جز پیرزنی که بدنبال آنها اشک فرح میریخت، مادر داماد بود.

گوئی ناگهان ستارگان فرو ریخته بر یکدیگر تاختند: برق گلوله باران از دور جهیدن گرفت، چیزی نگذشت نعش عروس و داماد را آوردند و با غوش مادر سپردند. دشمن کینه جو آنجا که آرزو یک لحظه بچنگ آمده بود از کمین بسته و بر آنها حمله کرده، گفتند آن شب از دو طرف بیست تن کشته شده بود. پس از آن هر روز آتش عداوت بالا میگرفت و ریشه و نهال جمعیت را تباہ میکرد. قصه این ستمکاری همچو آذریکه از باد پراکنده شود همه جا میرفت و دلها را میسوخت تا بعاقلی رسید.

آری جان فرزانشان نیز از غم دیگران میسوزد اما از این سوختن فروزانتر و پاکتر میشود و دنیا را چون شمعی که مدد یافته باشد روشنتر میکند.

شبى از اين غصه نخفته صبح سر به بيابان گذاشت و همچون آفتاب بخانه خراب سیه روزان رسيد. از آميزش بانادانان رنج بسيار ديده از بيدادشان همواره در تب و تاب بود. اما حكيم بپاي عقل به بند سخت ميرود و دانسته و خواسته تن بمالال ميسپارد. روان خردمند در آرزوى لذت بيغش آسمانى از قفس تنك خود پرستى رسته در هواى بلند معنى پرواز ميكند و جهان را يكسره زير شهپر عشق ميگيرد. دردش بخاطر جهانيان و تفريحش در اين درد و ملال است.

پس از چندين جاهلان به بزرگى زوحش پي برده دلها از گرمى وجودش نرم ميشد؛ ليكن نه چشم كور بافتاب ميرسد نه جان كور دل بفكر خوبان. چون ديد كه پند و سخن در نادان نميگيرد چاره انديشيده روزى بارخانه اى بهديه آراست و از جانب يكي از دو طايفه كه با هم دشمن بودند به طايفه ديگر برد و درود و سپاس فراوان رسانيد از كرده ها و گذشته ها پوزش خواسته از شوق دوستى و مهربانى رازها گفت و نيازها كرد. مرد خدا دروغ نميگفت چه ذوق انس و يارى در نهاد ما چشمه فروزاني است كه بگل و لاي نخوت و غرور مى بنديم، درونى نيست كه از تشنگى دوستى و آتش مهر و مودت در التهاب نباشد منتها از نادانى برب آب زلال ايستاده دستپارا از كير بكمز زده ميسوزيم و از اين مائه حيات جان را سيراب نميكنيم. اگر جوانمردى حجاب تكبر را از خاطر دشمنان برگرفته آرزوى صلح و دوستى را از دلى بدل ديگر برساند دروغ نگفته و ناروا نكرده، بينائى است كه نابينا را از چاه نگاهداشته.

دشمنان پيام آشتى را با چشم گريان و دهان خندان پذيرفته

دو چندان بر آن فزودند و روانه کردند . بلی از سعادت تاشقاوت
 يك موبیش نیست ، از دشمنی تادوستی يك لیخند در میان است . خرابی
 و آبادی خاندانی و جهانی بيك سخن بسته تامست بگوید یا هوشمند .
 زنجیر الفت که از يك حرکت دیوانه پاره میشود هم بدست دانا آسان
 بهم می پیوندد . همچو شاخه نازك که جریان رودیرا میگرداند
 يك نگاه عاقل سیر زندگیرا از پرتگاه براه روان میبرد . آنجا که
 مردش قدم بگذارد اهرمنان گریخته فرشتگان زخمه‌ها را می بندند
 و اشکها را بابوسه های گرم خشك میکنند .

ماه دیگر در همان دشتی که خونها ریخته بود پنج پسر و پنج
 دختر از دو طایفه رقص کنان بمانند حلقه های عهد و پیمان بهم پیوسته
 ارواح کشتگان بر سبزه های که از خونهای ناروا روئیده بود سرشك
 ندامت میریختند .



کوشش

حسن در گیلان آب نگاه میکرد و لبخند میزد، گفت از این دو مورچه یکی دست و پائی زد و عاقلانه تسلیم هلاک شد، دیگری از تکاپو نمیایستد. بیچاره نمیداند که از هر گردابی نمیتوان بیرون رفت، ما که میدانیم چراگاه تلاش بیهوده میکنیم؟

خردمندی باما نشسته بود در بغش آمد جوان در اشتباه بماند گفت از کجاکه راه خلاص این مور از غرقاب آبخوری شما در نقشه زمان کشیده نباشد. نادان کسی است که بخواهد در تاریکی آینده سرنوشت خود را خوانده از تکاپو بایستد، بیچاره آنست که دریچه دل را بروشنائی امید ببندد.

ناگهان گربه ای بسفره آویخته آب را فرو ریخت. خرده مند گفت این حسن اتفاق را گواه سخن من نگیرد چه مور گرفتار را همه جا گربه گرسنه آزاد نمیکند. ای بسا راه دراز که بمنزل نرسانده و چه بسی کوشش که ناکامی آورده اما کامیاب آن است که در نبرد زندگی زبون نشود و پیوسته همت خویش را بیازماید نه آنکه اگر بمراد نرسید دل از امید و دست از مجاهده بردارد.

کار و کوشش دل را نیرو و روان را آرامش میبخشد، ذوق دلیری و بی باکی میآورد، آنکه همواره آماده سعی و پیکار است از ناامردی نمی هراسد و ترس درماندگی و فرومایگی ندارد.

آزاده کسی است که رمز خوشبختی را در دل فرزانه و بازوی
 توانا بداند نه در روی خوش اقبال ، باز اگر بخت رو کند بهتر آن
 را میپسندد که در راهش بسر دویده و بجان کوشیده باشد .
 اگر این مورهمیچو آن دگری چشم از امید پوشیده بود حسن
 این اتفاق را نمیدید و به آزادی نمیرسید .



معالجه امراض روحی

در ابتدا فلسفه بمعنای عام شامل کلیه دانستنی‌ها بوده، بر علم که کشف اسرار طبیعت باشد و عقل که راهنمای صلاح در روش‌زندگانی است هر دو اطلاق میشده. کلمه فلسفه مرادف با دانش بوده و فیلسوف بجای دانشور و عالم بکار میرفته است.

سقراط مفهوم و منظور فلسفه را تغییر داده توجه آنرا از درک رموز طبیعت بشناختن اسرار وجود انسانی معطوف داشت. گویند سقراط فلسفه را از آسمان بزمین آورد و در شهرها و خانه‌ها داخل کرد.

پس از او افلاطون و ارسطو دوباره بفلسفه جنبه عمومی داده آنرا محیط دایره ادراکات بشری قرار دادند.

در قرون وسطی فلسفه در دست علماء مذهب افتاده با تعالیم مذهبی قرین گشت و عنوان حکمت الهی بخود گرفت.

علماء قرون اخیر فلسفه را از مذهب جدا کرده و مبحث آنرا فقط شناختن کیفیات روحی انسان قرار دادند.

مداوای ناخوشیهای روح را فلسفه مدعی گردید.

کشف علل و علاج ناسازگاریهای بدن را علم طب بر عهده گرفت. گرچه در این وادی غایت آرزو هنوز نمودار نیست ولی مراحل درازی پیموده شده و نور افکن قوی دانش هر روز انواعی

تازه از دشمنهای مخفی و خطرناک پیکر بشر را کشف نموده و خوشبختانه اغلب، وسایل دفاع را هم نشان میدهد.

اثر ادویه حتمی است: سناملین و تریاک مسکن است، اعمال جراحی بیشتر با عجز شباهت یافته، حاصل آنکه علم پزشکی با شناختن قسمت مادی وجود انسانی هر روز رو به تکامل میرود و اگر زندگانی جاوید را قانون طبیعت اجازه بدهد دیری نمیگذرد که مرگ و فنا معدوم خواهد گردید.

ولی افسوس فلسفه از عهده خدمت خود بر نیامده، حکما و ناصحین و پیشروان اخلاق و رفتار بیدشمار آمده و بسیار گفته اند اما چه سود که در فطرت بشر سرموئی رخنه نکرده و راه ناهموار زندگانی را یک گز هموار ننموده اند. انسان امروز پس از شنیدن اندرزهای سقراط و تعالیم کنفوسیوس و هزاران فیلسوف که پس از اینها آمده اند از انسان دوره مقارن این دو حکیم شرورتر و بدبخت تر است و حوائج و مطامعش بیشتر، دلش آشفته تر و روحش ناخوشتر. جان ما مانند صحرای بی قلعه و حصار دست خوش تاراج و محل دستبرد دزدان آسایش و سعادت است. کمترین نسیمی در یای بی پایان دل ما را باضطراب و تلاطم میاندازد، دشمنان نامعدود هوا و هوس هر يك بکیف خود در خانه ما داخل شده امر میدهند و ما را بجان کنند و ا میدارند.

هر جاهلی که سرش درد بگیرد میداند که برای علاج باید به پزشک رجوع کند ولی آن بیچاره ای که برنج حسد گرفتار است باید بسوزد و بسازد. کمتر کسی است که بداند برای خلاص از مرض حسد

باید بدستور فیلسوف رفتار نمود . بفرض آنکه بداند و بخواهد گفته حکیم را پیروی کند آیا میتواند ؟ اگر بداند و بتواند مریض نیست . بهر حال آیا فطرت و طبیعت انسان را فیلسوف میتواند بالمره تغییر دهد ؟

برای استفاده از پند حکما باید یک عمر به تکرار و تذکار آن مشغول بود و هزار بار در موقع عمل نقصان نمود تا شاید روزی بتوان کم و بیش با دشمنان آسایش و خوشی مقاومت ورزید و این تنها در خور هوشمندان است . یافتن راه آسایش و پافشاری در این راه در خور حوصله عموم نیست . سعادت ملك خواص است نه آنانکه بظاهر آراسته و درخشان و در اندرون فقیر و پریشانند .

خلاصه کلید سعادت را فلسفه بدست نداده علما از این خدمت جوابش گفتند و برای حصول این مقصود نیز بعلوم مادی رجوع کردند . نزدیک است که ارتباط مستقیم تأثرات روح با تحولات جسم مانند جریان خون ، ثابت و روشن شود . باید انتظار کشید که بزودی دست قوی علم این رمز را از چنگ فشرده و لجوج طبیعت بیرون بیاورد .

از چندی باین طرف يك قسمت از امراض روحی مانند غم ، اندوه ، خیالات تاریک ، بدبینی ، ترس و از این قبیل بیماریها بوسیله ادویه و معالجات جسمانی علاج میشود . چرا نباید امیدوار بود که سایر ناخوشیهای روح از قبیل حرص ، حسد ، تکبر ، دورویی ، نقض عهد ، بیرحمی ، خود پرستی و غیره نیز بهمین وسیله علاج شوند ؟ روزی خواهد آمد که مثلاً مبتلای بمرض حسد به پزشك

(نه بحکیم) رجوع کرده میگوید : آقای دکتر چند روز است
حسود شده ام خیلی رنج میکشم .

دکتر سبب و مدت بروز مرض را پرسیده مریض در جواب
میگوید :

رفیقی دارم که با او بزرگ شده يك جان در دو قالب هستیم ،
بار زندگانی را همیشه با هم برده و در مصائب پشتیبان یکدیگر
بوده ایم ، هیچ چیز از هم دریغ نداشته اگر گلی رسیده باهم بوئیده
و اگر جامی بوده باهم نوشیده ایم ، چه زندگانی خوشی داشته و چه
ساعات و ایام پر سعادت گذرانده ایم ...

بلی آقای دکتر هر کس يك دوست حقیقی داشته باشد دیگر
از دنیا چه ترس و هراسی دارد . اما چه بدبختی و اسفی ! چند وقت
است رفیق من بمقامی رسیده و این مسئله در من تولید حسد کرده ،
گرچه حسد مرا رنج میدهد ولی بیشتر از اینکه رفیقم را چون
پیش دوست نمیدارم خیلی در عذابم هر چه تصور کنید بدبختم ...

پزشک بدون اینکه پشت چشم نازک کرده شعری بخواند یا از
کلمات قصار حکما پندی بگوید در سینه و اعضای مریض دقت کرده
رگهای مخصوصی را مالش داده نسخه مختصری مینویسد .

بیمار شفا یافته هفته بعد بما جبهه ای گشاده و دهانی که از
شادی بهم نمیآید رفیق خود را ملاقات کرده مآقع را برایش میگوید
در بغلش میگیرد و عذر گناه میخواهد !

رفیق محسود نشانی پزشک معالج را گرفته بفکر فرو میرود .
چند روز بعد رفیق صاحب مقام بملاقات دوست رفته در آغوشش

کشیده دستش را میبوسد و میگوید: به! چه خوب کردی این پز شک
را بمن شناساندی نجاتم داد، نمیدانی چه بدبخت بودم، چه مرض
مهیبی بر جانم مستولی شده بود.

از آنساعت که باین مقام رسیدم احوالم رفته رفته تغییر کرد،
تورا از خودم کوچکتز میدیدم، مثل آن بود که يك گردن از تو
درازتر شده ام خودم را در بلندی و سایرین را در پستی تصور میکردم.
برای خود يك لیاقت و فهم سرشاری قائل شده بودم که دیگران را
فاقد آن میدانستم، خیال میکردم همه چیز را میدانم و میفهمم،
دیگر مشکلی برای من نیست. طرز راه رفتن و آهنگ صدایم عوض
شده بود.

خنده های پر صدای مصنوعی میکردم یا تصنعاً عبوس و ساکت
می نشستم.

خیلی بی حوصله و تند خلق شده بودم، زود رو از اشخاص
میگردانیدم، کسی را قابل توجه فرض نمیکردم یا اگر بکسی نگاه
درازی میکردم اغلب مردمك چشمم از پائین بالا و از بالا بیائین
میدوید، قد و هیکل طرف را از سر تا پا اندازه میگرفتم.

هیچوقت یادم نمیرفت که من صاحب این مقامم، این فکر با همه
گفتار و کردار من توأم بود. در مکالمه بهیچوجه اعتنائی بمنطق
نداشتم و اجازه ایراد بکسی نمیدادم؛ اگر رائی از کسی میخواستم
برای آن بود که برای اثبات فضل و برتری خود ضد آنرا مثل يك
حقیقت مسلم گفته خجلش کنم.

مخصوصاً از دیدن دوستان و آشنایان اجتناب داشتم و اگر اجباراً ملاقاتی دست میداد در حضور آنها عضلات صورتم را کشیده و بیحرکت نگاه داشته با چشمانی مثل چشم گوسفند، بی احساسات و بیعاطفه بآنها نگاه میکردم که مبادا جرئت اظهار صمیمیت بکنند. حضورشان مرا زحمت میداد در ته صندلی می نشستند، پاها شانرا روی هم میانداختند، هر وقت خودشان میخواستند میخندیدند و هر منطقی که از نظرشان میگذشت بیملاحظه میگفتند. نگاههای صمیمانه و با محبت میکردند و معایب کارهای مرا صریح اظهار میداشتند، عصبانی میشدم...

تعجب میکردم که چگونه من با این اشخاص پست مقام بیچاره و نالایق معاشر و دوست بوده ام. آرزو داشتم مرا فراموش کنند چنانکه من آنها را هر روز بیشتر فراموش میکردم و اگر خودشان یادآور نمیشدند هرگز آنها را بخاطر نمیآوردم.

میل داشتم اشخاص تازه ای این احوال جدید مرا طبیعی فرض کرده و مرا با این مقام و صورت بشناسند. هر حرفی میزنم صحیح بدانند و تصدیق کنند، هر شوخی که میکنم گرچه خیلی بیمزه باشد زیاد بخندند و بمحض آنکه من از خنده منصرف شدم آنآلبهانشان را جمع کنند. در حضور من مؤدب باشند و مرا از جنس خودشان ندانند. پس از چندی باین آرزو رسیدم. دوستان واقعی از من کناره گرفتند.

دیگر در عمق نگاههای صمیمیت و محبت نمیدیدم. از آهنگ صداها آواز خوش یاری و دوستی نمیشنیدم.... و حشت کردم...

وقتی نعمت از دست رفت قیمت آن معلوم میشود .
 درست دقت کرده مشاهده کردم که تعظیم و تکریم ارادتمندانۀ
 چاکران جدید کاملاً متناسب با درجۀ نفوذ و قدرت روزانۀ من
 است ، هر دقیقه که بادی سردی بر اهمیت و مقام من میوزد درجۀ احترام
 و تملق آنها نسبت بمن بصفر نزدیک میشود ...
 خودم را تنها و غریب دیدم ، چه اضطراب و ترسی بمن
 دست داد ... !
 چه خوب کردی آن پزشک را بمن شناساندی . هنوز نصف
 جعبه از حب ضد نخوت که تجویز کرده بود نخورده معالجه شدم ،
 شکر خدا را ، باز آدم شدم



آینده

چراغ امید پیوسته در وادی تاریک آینده میفروزد و رهروان را بخود میخواند. اما چه بسا دل اندیشه ساز ما که چشم از روشنی فرو بسته در سیاهی و احمه توده عظیم کار و دشواری و رنج زندگی را همچو کوهی سهمناک و پر غول می پندارد که سر بر آسمان کشیده و راه رسیدن را از بالا و پست بر ما گرفته. از تصویر این همه زحمت و خطر همواره درو نمان آشفته و لرزان است.

لکن این سهو دیده پندار است که اندکیرا کوهی می بیند و جویبار را دریامیانگارد. نه تنها غم یک عمر بلکه اگر خوراک یک عمر را برای خوردن یک روزه در مقابل خود انباشته به بینیم و حشت میکنیم. سهیم هر روز تکلیف و کار یک روزه بیش نیست، خاطرات خویش را به تشویش موهوم فرسوده نسازیم، باید روزانه زیست، همانطور که غذای فردا را نمیخوریم بار فردا را هم نباید برد. سختی نیامده بسی صعب و مخوف مینماید نباید از آن استقبال کرد. اگر آمد باید بخوشدلی و بی باکی پذیرفت چه هر چند ما خندان ترو بی پروا تر باشیم او کوچکتر و بی آزار تر میشود.

کار امروز گران نیست و رنج حاضر بسی آسان بلکه هیچ است بشرط آنکه وهم فردا را بر آن نیفزائیم. چون بیش از مزد روزانه از این جهان کسی بهره ندارد بیش از بار یک روزه هم نباید بدوش

گرفت و چون نعمت فردا نصیب امروز نیست زحمت نیامده را نباید کشید. باید وظیفه هر ساعت و هر روز را بانجام آورد و باقی را بامید آینده سپرد اما کار امروز را هم بفردا نباید گذاشت. فردا روز دیگر و ما وجود دیگری خواهیم بود. تکلیف امروز خود را بعهده فردای دیگری گذاشتن از داد و خرد دور است. از کجاکه آند دیگری یعنی وجود تغییر یافته ما فردا بتواند یا بخواهد سعی دو روزه را متحمل باشد.

کار ماه و سال را بحصه های روزانه تقسیم کرده هر روز لخت آن روز را بمنزل برسانیم و از خود خوشنود و سرفراز باشیم، زندگی آسان و آینده درخشان خواهد بود.



بودا

بودا - ای پورنا این گروه نادان که بهدایتشان میروی بسی
ستمکارند، خشمگین و سرکش و گستاخند. اگر بر تو شوریده ناسزا
بگویند و دشنامت بدهند چه خواهی کرد؟

پورنا - اگر بر من شوریدند و ناسزا و دشنام گفتند سپاس
میکزارم چه این مردم خوبند و نازنین که بدشنامی بس کرده بادست
و سنگم نمیزنند.

- اگر بادست و سنگت زدند چه خواهی گفت؟

- منت دارم چه این مردم خوبند و مهربان که بادست و سنگم
زده تیغم نمیزنند.

- اگر باچوب و تیغت بزنند چه؟

- شکر میکنم چه این مردم خوب و دل رحمند که باچوب
و تیغم زده جانمرا نمیگیرند.

- اگر جانت را گرفتند؟...

- جان میدهم و سپاس دارم چه این مردم خوب و نیکوکارند
که بندی چنین آلوده را آسان از روانم برمیدارند.

- خوشا تو ای پورنا که آزادی برو آزاد کن، زهی تو که
دل داری، دلداری بده. به بهشت نیروانا رسیده ای مشتاقانرا هم
پرسان.

خودکشی

یکی از دوستان چند روز قبل نزد من آمده قیافه‌اش حاکی از رنج درونی و پریشانی خاطر بود نگاهش در عقب نقطه نامعلومی می‌رفت. ابروانش درهم رفته دماغش تیر کشیده گونه‌هایش بگودی افتاده دو طرف لب زیرینش هر دم بی‌این دراز میشد. روی صندلی نشست، راحت نبود گوئی دست و پایش زیادی است نمیداند بچه وضع آنها را قرار دهد که صحیح باشد، لایق‌قطع در تلاطم و حرکت بود.

جای تردیدی برایم باقی نماند، گفتم زود بگوقصه چیست، در سقف کهنه فلک باز کاوش چه کرده و چه سنگی بر سر خودت آورده. ای؟ پس از اندکی سکوت، خیره‌بمن نگاه کرده گفت آمده‌ام بپرسم برای خودکشی چه وسیله‌ای را از همه بهتر میدانم؟

فکر کرده گفتم لازمست ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خودکشی که تو مراد را آن متبحر فرض کرده‌ای وسیله انتحار باید متناسب با سبب و علت بیزاری از زندگی باشد.

يك لحظه لبانش را جمع کرده بطرف دماغ بالا برده با کمال بی‌اعتنائی و تحقیر گفت: من تصور نمی‌کردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانم، من گمان می‌کردم پیش تو وزنی دارم معلوم

میشود بنظر طفل دبستان بمن مینگری ! جای افسوس است ، پس انسان در دشرا پیش که بگذارد ، پس آن دوستی که برای وجود دوست همان اهمیت هستی خود را قائل باشد و بهمه افکار او مثل خیالات خود قدر و قیمت بگذارد کجا است ؟ پس ...

اشك در چشمهایش جمع شده صدایش در گلو شکست. بفوریت از هر گوشه دلم که دسترس بود مقداری حزن و اندوه فراهم آورده و در صورت ظاهر کردم ، گفتم اگر دوستی داری منم و اگر کسی بیش از همه بعقل و متانت قضاوت تو معتقد باشد باز او منم ، اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربه خود کشی نکرده ام و نمیدانم چه اسبابی سهل تر از ما جان میستانند . معلوم است اشخاصی هم که انتحار کرده اند باز نیامده اند که شرح احساسات خود را برای ما بیان کنند . البته هر چه مرگ سریعتر باشد بهتر است . شاید آسانتر از همه گلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا بقلب اصابت کند چنانکه کسیرا می شناسم که در گوش خود طپانچه آتش داده در نتیجه بین دو گوشش سوراخی باز شده باقی عمر کربود .

راست است بعدها از شنیدن مزخرفات راحت شد لکن بهر حال ، دو مرتبه باین اقدام مبادرت نورزید ، ناچار از تجربه اش اثر خوبی نگرفته بود . اغلب در موقع عمل دست ضارب میلرزد و گلوله بنشانه مغز یا قلب نمیخورد ، اگر شخص از این احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست . گفتم من طپانچه دارم اگر بخواهی میدهمت . گفت ممنون میشوم . بر خاسته طپانچه را از اطاق خواب آورده در جلویش گذاردم و طرز عمل آنرا نشان دادم . (اما راستی دستم میلرزید)

گفتم این جواب سؤال تو ، اما اگر تو هم بدوستی من واقعی میگذاری سزاوار است مرا قابل اعتماد بدانی و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم گشته برایم بگوئی .

گفت اتفاق تازه ای روی نداده از دنیا سیر شده ام ، مکررات خسته ام کرده همین است که دیدم ، در این صورت دلیلی برای زندگانی نمیدانم ، منکه باید در آخر از این در بروم ، هر چه زودتر آسوده تر . برویم به بینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت گذاشته شده باشد . ساکت شده بفکر فرو رفت .

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است ؟ ! اشتباه کرده ای چنین نیست که میگوئی این خیال و عقیده تو موقتی و گذرنده است . تو در این حال از اعتدال بیرونی و حقائق رادرست نمی بینی آتشی شده جای خود را چند بار روی صندلی عوض کرده حرف مرا قطع نمود . صدا گرفته و مضطرب گفت : آیا مزاحمت غیر این است که جمعی بدون جهت و دلیل با نظر خصومت بامن رفتار کرده مانع پیشرفت من میشوند ؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده ام چرا بامن دشمنی میکنند ! البته منم در دلم حس کینه و انتقام میبزم و این خود درون مرا میخورد و جانم را میکاهد . آیا مزاحمت غیر این است ؟ و اما دوستان و رفقا ، بمحض آنکه تمنای يك نفس یا يك قدم همراهی کردی لبشان از تبسم جمع شده رومیگردانند ، انسان در دنیا تنها و غریب است . باز کاشکی تنها بود ، یکعده هم مثل زنبور هائیکه بر شهد ریخته بریزند بر جانم حمله کرده شیرینی میبرند و نیش میزنند ، آیا مزاحمت غیر اینست ؟ نمیدانم لذت این دنیا

چیست باچه میتوان خوش بود و از چه انتفاع برد ! مثل گاو عصاره
 هر روز از صبح تا غروب میرویم و در آخر در همان نقطهٔ اولیم .
 گرچه اگر وسایل مادی در دست بود میدانستم چگونه باید لذت
 برد ، افسوس که نشاط این دنیا را باید بیول خرید منم که دستم تهی
 است ، چه میتوان کرد قسمت ما در دنیا این بود ...

بر خاسته باهم رو بوسی کردیم آب دیدگان در هم مخلوط شد ،
 آمادهٔ رفتن بود گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه
 کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت فوت نمیشود و زمانهای دراز
 مرده خواهیم بود عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق
 انداخته و از این دنیا و مردم انتقامی بگیرم و اگر باین راضی نمیشوی
 برای خاطر من زنده باش . فکر کرده با صدای خفیف گفت حاضرم
 برای خاطر تو مقداری بررنج خود بیفزایم ، گفتم حالا که دو روز
 از حیات خود را بمن عنایت کردی باید که در این مدت هر زحمتی
 که بتو تحمیل میکنم بپذیری . گفت حرفی ندارم زیرا لااقل میدانم
 که برای که و بچه مقصود زحمت میبرم .

گفتم حیف است که تو نباشی و دشمنانت از رفتن تو محظوظ
 شوند . برای آنکه ولو يك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید
 همهٔ آنانرا ملاقات کرده مثل کسیکه پس از بریدن با دوست آشتی
 میکند ظاهری پراز صفا و محبت بخود گرفته با هر کس سخنی از لطف
 و دوستی بگوئی و با حرفی که در دلش بنشیند جبهه اش را روشن
 کنی . البته چون خیال زیستن و باقی بودن نیست انتظار نتیجه و
 مساعدت نباید داشت حتی اگر اتفاقاً یکی از این مقوله بگوید با اظهار

کمال تشکر از قبول لطفش امتناع کرده بر خیز زیرا تو دیگر بمساعدت و همراهی کسی احتیاج نداری . مقصود از این کو چکی و خوش خلقی آن است که دلشان از رفتن تو بسوزد .

سپس بسراغ دوستان و رفقا رفته صورشان را ببوس ، چهرهات را بگشا ، بگو و بخند تو دیگر محتاج بکسی نیستی و با همه همقدر و برابری . بپرس اگر خدمت و زحمتی دارند بر عهده بگیر آنهم بالای همه زحمتها ، مشکل نخواهد بود .

در عوض وقتی گذشتی خیلی دلشان برایت خواهد سوخت ، مقصود اینست .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی باید انجام دهی چون ساعات معدود حیات تو در اختیار من است : فردا صبح قبل از آفتاب برخاسته بر بام خانه بالا شو ، هوای بهار است سردت نخواهد شد . باید يك ساعت قبل از طلوع آفتاب بر بام باشی . هر چه خیال داری در سینه محبوس کرده بیاد من باش و دمیدن فجر را تماشا کن ، بین هوا چند رنگ میشود . مناظر مختلف کوه و طبیعت را مشاهده کن ، به آواز مرغان گوش بده .

بفکر من ، سپیده صبح از جنس آن نوری است که از طلوع محبت در دل میتابد ، صفای دوستی است ، هوای گلزار مهر و وفاست ، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو میریزیم ، رقت آهی است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم ، پاکی دلی است که به تسلی فروماندگان مشغول است ، لطافت ناله هائی است که از پشیمانی خوبی های نا کرده سر میدهیم ، قشنگی خجلتی است که از مقایسه اقبال

خود با سیه‌روزی زیر دستان می‌بریم، آزادی آن دقایقی است که خود را فراموش می‌کنیم

توهم در این معانی دقت کن بدین آیاتو نیز مثل من احساس می‌کنی؟

وقتی دمیدن آفتاب را دیدی بر سر کارت برو و بوظیفه روزانه مشغول شو اما نه مثل هر روز: خدمت را چنان انجام کن که پس از تو باعث حسرت و افسوس باشد، بگذار دلشان برایت خیلی بسوزد. صبح چیزی نخورده‌ای، ناهار را نان و پنیر و ماست و گردو بخور و یا هر غذای دیگری که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش از دوریال تجاوز نکند.

با اهل خانه بخند و بگو و محبت بسیار کن و بهیچ چیز ایراد نگیر، دو روزه عمر قابل ایراد گرفتن نیست، بگذار از رفتن تو اندوهشان حد نداشته باشد.

برای گذراندن وقت در موقع بیکاری چند صفحه مشنوی و حافظ بخوان باز فردا این زندگانی موقت و پر زحمت را برای خاطر من ادامه بده، روز سوم هر چه می‌خواهی بکن.

دوستم تبسمی کرده گفت بچه گول می‌زنی! صورتم را عبوس کرده گفتم بچه گول می‌زنم ولی بمن قول داده ای که از فردا صبح چهل و هشت ساعت در اختیار من باشی.

هر چه گفتم باید انجام دهی چاره نداری. دریافت که جای مباحثه نیست طپانچه را برداشته خدا حافظی کرده رفت.

روز سوم لباس مشکی تن کرده بخانه‌اش رفتم با استقبال آمد

چهره‌اش گشاده و مسرور بود. گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده‌ام،
خندیده گفت برای مردن فرصت بسیار است می‌خواهم چندی بدستور
تو زندگی روزمره کنم.
همدیگر را در آغوش گرفته گریه نشاط از چشمها جاری شد.



میهن

آیا در جهان دل زنده ای هست که (میهن من) نگوید ، یا
شادی کنان از سفر راه آشیانه نپوید ؟

اگر چنین دلی دیدی بپهوده گوش مدار .
مرغ ترنم در دل مردگان خاموش است .
بیچاره اگر سر بر آسمان بساید یا گنج قارونش بچنگ در
آید همچنان در زندان وجود خویش بی نام و نشان خواهد زیست
و چون بخاک پیوست تنش در مغاک و ناهش در شب فراموشی ، دوبار
مرده بدانش .

بر چنین مرده ، دل نمینالد و چشم نمیگیرد و روان سرپرستش
فرو نمیآورد .

والتراسکات شاعر انگلیسی



رفیق منصف

رفیق منصفی دارم که گاه حقیقت احوال و لغزشهای خود را بامن در میان میگذارد. گفت بخلاف همیشه که من بعد از همه میرسم دیروز وقتی وارد اطاق شدم از اجزای کمسیون فقط يك نفر که بیشتر از سایرین علاقه بجای خوردن دارد آمده و مشغول بود. از دیر آمدن و سر وقت حاضر نشدن چنان منضجر شدم که دلم میخواست غائبین بودند و من بهزار زبان ملامتشان کنم. آن کشف معنوی و پیشنهاد مفید که با ذوق و شتاب آورده بودم تا در میان جمع پهن کرده مات و مبهوتشان کنم مثل گربه ای که زیر پیراهنم باشد جانمرا میخراشید و چنگ میزد که بیرون بیاید. صبرم لبریز شده هر دقیقه ساعتی میگذشت ناگهان صدای خودم را شنیدم که دارم کشف گرانبها را برای آقای چای خوار تشریح میکنم.

آقای چون و چرا مطلب را سر تا پیا تصدیق فرموده دستور چای داد و سیگاری لای انگشتهایم گذاشت. اگر زهر بدستم داده بود میگرفتم چون دیدم خیلی چیز میفهمد.

گفت مطلب خیلی درست است آفرین بر هوش و درایت و متانت شما، چقدر طرز فکر من و شما بهم نزدیک است مخصوصاً این موضوع چنان در دل من نشست که

در این ضمن دو سه نفر با هم وارد شدند و برای عذر دیر

آمدن یکی از زکام دیگری از سرما و آن سومی از هر دو بنای ناله و گله گزاری گذاشتند. خلاصه، مجلس رسمی شد و من سعی میکردم صحبت را طوری بگردانم و چنان صغری و کبری بچینم که کشف معنوی و پیشنهاد مفیدم همچو شربتتی باشد که بدست تشنه میدهند. یکمرتبه سرم صدا کرد و قلبم فرو ریخت: مرد چای خوار کشف مرا مثل آنکه مال خودش باشد از سرتاته بیمورد و بیجا شکسته و بسته بیان کرده بکلی یادش رفته بود که منم آنجانشسته‌ام، همینکه چشمش بمن افتاد گفت من و این آقا عیناً یکطور فکر میکنیم و هر دو صاحب این عقیده ایم.

مثل آن شد که زبان و دست و تمام وجود من از چوب شده باشد، خاموش و بیحرکت ماندم. چند نفری که وقتی حرف حسابی ندارند باید حتماً مهملی بگویند ایرادهای بیجا گرفته همینکه خود را داخل قضیه کردند گرمتر از دیگران پیشنهادرا پسندیده و پذیرفتند. بیش از این طاقت نشستن نداشتم، بهانه‌ای ساخته از مجلس بیرون رفتم. خیابان چنان تنگ شده بود که جانمرا میفشرد، از هوا غبار غم میریخت، آدمها همه بشکل آنمرد چای خوار خیال ربابودند. برای آنکه صورشان را نه بینم چشمم را بزمین میدوختم. هیچ گناهی را در دنیا از خیال دزدی بدتر و هیچکس را گناهکارتر از آن مرد خیال ربا نمیدیدم. هر چه فکر میکردم مجازاتی که شایسته این گناه او باشد نمییافتم. مجازاتها همه بنظر من ملایم و ضعیف میرسید. یادم آمد وقتی بکمیسون میرفتم چه نشاطی داشتم، خیابان چه صفائی داشت، هوا پر از لبخند بود، مردم همه را آشنا و دوست

عزیز میپنداشتم . یادم آمد ناهار را باچه وجدی خوردم ، غذا چه گوارا و خوشمزه بود ، اهل خانه را چقدر دوست میداشتم . یادم آمد نزدیک ظهر از خوشی روی صندلی اداره قرار نمیگرفتم دلم میخواست آن سه چهار ساعت چند دقیقه شده وقت کمیسیون برسد که بروم و آن پیشنهاد مفید را دلیل بر هوش سرشار آورده برتری عقل خودم را بر دیگران بچشمها بکشم .

باز یادم آمد دو ساعت بظهر داشتیم که حسین آن کهنه رفیق وازد دفتر من شد ، بیش از سه ماه همدیگر را ندیده بودیم از سفرش برایم تعریف کرد .

چه آدم با هوش دقیقی است ، مثل همیشه يك عالم نظریات و افکار تازه آورده بود . چه ها گفت درست خاطر من نیست آه تأمل کنید به بینم . . . سرم داغ شده میلرزم ، گویا پیشنهاد امروز مرا که آن آقا از من ربود من از آن رفیق گرفته بودم . . درست است ، فکر مال او بود من از او نگرفته از او دزدیده بودم ! چون مخصوصاً گفت خیال دارم این فکر را برای وزارت فلان بنویسم . . .



آمیزش

آنها که از آمیزش بادیگران میگریزند اگر بمرض حجب گرفتار نباشند اغلب مزایائی برای خود فرض کرده سایرین را سزاوار انس و علاقه نمیدانند. این حالت نتیجه نازکدلی و زود رنجی و یا خود ستائی بی اندازه و بهر صورت دلیل بر ضعف و بیماری روح است. روان شناسان به ثبوت رسانده اند که قوه آمیزش و معاشرت یکی از علائم صحت روح و دماغ است. پزشکان روحی باصرار تمام بیمار را باختلاط و دوستی و امیدارند و تا این قوه را در او بیدار نکرده و بکار نیندازند دست از معالجه نمیکشند زیرا آمیزش را شرط عمده سلامت روح میدانند.

یکی از نیازهای طبیعی ما اینست که دوست بداریم و محبوب دیگران باشیم، دوستی آبی است که گلزار دل را سیراب میکند، دل بیدوستی زود پژمرده شده خشك و سخت میشود. کسیکه از نعمت محبت و دوستی خود را محروم میکند مثل کسی است که از روشنی روز فرار کرده در جای تاریکی پنهان شود، چندی نمیگذرد که دیگر چشمش بنور خورشید باز نشده باقی عمر را محکوم بتاریکی خواهد بود.

بادیگران بیامیزید و بدانید که در هر وجودی خوبیهاسرشته باشما است که باروی گشاده و چشم و دل پر از مهر و سخن دلنشین از

آن خویبها بهره‌مند شوید . هر يك نفر كه باشما دوست شد دنيائی را باخود موافق كرده‌ايد زيرا هر فردى جهانى است .

مرض حجب را در خود مداوا نمائيد بادل و جرئت مردانه پيش رفته قلعهٔ ناشناسى و بيگانگى را بهجوم بگيريد و ويران كنيد .

دوست پيدا كردن دل و جرئت ميخواهد؛ اگر خود را از ديگران برتر ميدانيد اين گو و اين ميدان ثابت كنيد كه در جامعه از ديگران عاقلتر و در دوستى محكمتر و مفيدتر يد در اين صورت برترى شما را خواهند شناخت و شما را عزيز و محترم خواهند دانست . تنها نشستن و خود را استودن چه فايده دارد .

هر روز در ضمن كار و تفريح و ملاقاتها در هر جا كه باشخاص بر خورديد آشنايان تازه گرفته سعى كنيد كه با زبان يا بوسيلهٔ انجام خدمت دلشان را بدست بياوريد . اگر روزهاى اول دشوار باشد در اثر عادت آسان خواهد شد و از اين مجاهدت لذت خواهيد برد . يقين داشته باشيد كه سرديها و بى اعتنائىها و چه بسا دشمنىها نتيجهٔ سوء گفتار و بى نزاكتى است نه مخالفت منافع . گفتار ناهنجار و بى ادبى مثل بوى گنديده مردم را بيزار و فرارى ميسازد . زبان نادان شبيه بكاردى است كه در دست طفلى باشد بديجهٔ بدرو ديوار و درخت و هر چه هست ميكشد و زخمى ميكند . بسا مردم پاكدل كه بى سبب از نادانى دلها را ميچروح كرده و از خود ميرنجانند .

اول شرط كاميابى در آميزش نگاهدارى زبان است . اگر ميخواهيد عزيز و موقر و محترم باشيد در هيچ موقع و با هيچ كس و بهيچ دليل يكقدم از راه ادب و نزاكت بيرون نرويد . ادب هر كس

راهواری است که شما را در پستی و بلندیهای زندگی آسان بمنزل میرساند. شخص بی ادب در این راه سخت پیداده میرود. چه فضیلتها و توانائیها که از بی ادبی پنهان و بی نتیجه مانده، چه دوستیها که برهم خورده، چه خانه ها که از بی نزاکتی خراب شده.

بعضی بی حیائیرا صراحت لهجه گرفته بخود میبالند که ماهر چه به بینیم و بفهمیم بزبان میآوریم. اگر صراحت لهجه این است که همان بی ادبی و بسی مذموم است. شخص صریح لهجه آن است که اگر پرسند دروغ نگوید نه آنکه نپرسیده و بیمورد هر چه از فکرش میگردد بزبان بیاورد و خاطرهارا بیازارد. اینگونه اشخاص قصدشان از کوچك کردن دیگران پوشیدن پستی و کوچکی خویش است زیرا هر اندازه کسی ذاتاً محترم باشد بدیگران بهمان نسبت احترام میگذارد.

اگر میخواهید بدانید برای کامیابی در معاشرت و آمیزش با دیگران کاملاً مستعد و آماده بسؤالات زیر پاسخ بدهید و اگر پاسخی منفی باشد فوراً باصلاح خود بپردازید.

۱- آیا میتوانید آنجا که نباید گفت زبان خود را نگاهدارید؟

۲- آیا مردم شما را خوب و مهربان میدانند؟

۳- آیا میتوانید مجلس سردی را زود گرم کنید؟

۴- آیا کلمات تسلی بخش را آسان بزبان و قلم میآورید؟

۵- اگر صحبت نا هموار شد آیا میتوانید بچابکی موضوع را

عوض کنید؟

۶- آیا میتوانید آتش غضب را در دیگری بنشانید؟

۷- اگر کسی خطا گفت یا تقصیری کرد میتوانید برونیاورید؟

۸- آیا میتوانید گوش باشید و حرف نزنید؟

۹- آیا میتوانید از بدبختیها و دردهای خود لب ببندید؟

۱۰- آیا میتوانید از خویبها و مزایا و کارها و معلومات و مکتنت

خود سخن نگوئید؟

۱۱- آیا میتوانید اگر خود را در مجلسی زیاد دیدید آهسته

بروید؟

۱۲- آیا میتوانید با اشخاص محجوب و بی زبان همراهی کرده

شریک صحبتشان کنید؟

۱۳- آیا میتوانید در هر حال از مسخره کردن دیگران خود-

داری نمائید؟

۱۴- آیا اعضاء خانواده شما را دوست و محترم میدانند؟



مباحثه

شب جمعه از ذوق فردا دو سه دفعه بیدار شدم ، بار آخر هنوز چند ستاره میدرخشید . درختهای باغ مثل غولهای سیاه در اطراف من ایستاده میلرزیدند اما بخلاف هرشب از این غولها خوشم میآمد و هیچ خیال نمیکردم پشت خود حربه خیانتی پنهان کرده باشند .

چون فردا جمعه بود همه چیز را دوست میداشتم . نسیم مثل زبان دوست ، نرم و مهربان ، خوشیهای عالم را بگوشم وعده میداد . دنیا در آن تاریکی چه زیبا بود . خودم را فراموش کرده هیچ فکر نمیکردم میآمد از خاکستر خاطرات و دود آرزوها آن صفا را مکدر کنم . یکبار دیدم آسمان و کوه و درخت و دل من روشن شد . آفتاب برآمد ، در قلعه کوه رختخواب سفید تمیزی میدرخشید میدانستم آخرین لکه برف است اما فکر گرمی و خوشی آن بستر سفید از سرم بیرون نمیرفت ، سردی و سختی را لطف و نرمی میدیدم یعنی عکس دل شاد خودم را در صورت دنیا تماشا میکردم . خاطرم پر از شور و ترانه بود رفقا را در خیال بوسیده از کیف صحبت و شوخیهاییکه امروز خواهیم داشت لبخند میزدم و لذت میبردیم .

هیچ چیز را نمیشود پیش بینی کرد مخصوصاً خلق و حال خودمان را . چند ساعت بعد وقتی دوستان آمدند تمام سعی من این بود که

نگذارم غم و غصه در خاطر م لبریز شده از چشم و زبانم بیرون بریزد .
 البته از اینگونه تغییر حال برای شما هم دست میدهد اما
 نمیدانم حوصله و وقت بی قیمت دارید که سنگلاخ پر نشیب و فراز
 خیال را دوباره سر بالا پیموده بروید و معلوم کنید دل شاد شما کجا
 در پرتگاه غم افتاده ؟

نیمساعت است مهمانها رفته اند میخواهم راه دشوار خیال را
 سر بالا بروم و به بینم چرا آنهمه نشاط صبح مبدل بآنهمه ملال
 شد . گرچه منم برای آنکه خود را از زحمت فکر و کار و کوشش
 خلاص کنم دلم میخواهد مثل همه تنبلیها معتقد باشم که هیچ چیز
 شرط هیچ چیز نیست لکن چون میخواهم از پیروان دانش نیز باشم
 ناچارم گفته علما را پذیرفته باور کنم که هر چیزی شرط چیز دیگر
 است و هیچ حالی بی علت نیست . بنا باین گفته حوادثی را که صبح
 از خاطر گذشته هر چه بیادم بیاید مختصر مینویسم تا بعلت برسم .
 هنوز در رختخواب بودم صدای دانه ای را که برای کبوترها
 پاشیدند شنیده سر را بلند کردم که حرکات دلربای سینه و گردن
 و رنگهای سیر و روشنی را که در پرشان پیدا میشود تماشا کنم . سه
 چهار کبوتر بهم افتاده یکدیگر را میزدند و ناسزا میگفتند . هر يك
 میخواست تنها در آن نقطه باشد در صورتیکه دورشان تا پنج شش
 قدم همه جا دان ریخته بود .

مرغ زبان نفهم را که نمیتوان نصیحت و اندرز گفت ناچار
 محبت خود را با تهدید دست و تشر نثارشان کردم . همه با هم
 پر کشیده لحظه بعد جای دیگر با هم بزد و خورد مشغول شدند .

مرا فکر از آن باغ مصفا بر گرفته بجایهای سرد و ناراحت
برد اما غریو فحش و شیون زنهای همسایه زود بخودم باز آورد. این
دو نفر زن هر وقت بیدارند خفی و جلی باهم دعوا دارند. نمیدانم
دردشان چیست و از یکدیگر چه میخواهند. چون دستی از دور
بر آتش دلشان دارم و خودم داخل گفتگو و اختلاف نیستم میتوانم
در بازه آنها عاقلانه فکر کرده تعجب کنم چرا این بیچاره ها روز -
های باین روشنی را بخود تاريك میکنند، چرا هوای باین پاکی را
بزهر و درد میآلایند. آیا اینها هم مثل کبوتر ها آنقدر کور و بی
شعورند که نمی بینند برای همه دان و خوراکی هست، برای هر دو
آب و هوا و جا و لباس آفریده شده؟ چرا نمیفهمند که با محبت و
گذشت هر جنگی گرچه بر سر ملك دنیا باشد صلح میشود و آنکه
بیشتر محبت میکند خرسندتر و خوشبخت تر است.

این بار بر بالهای فکر بجایهای دور پریده از بالا خرابه ها و
غمخاها و بدبختی هادیده دور و نزدیک یادگارهای مضحك و محزون
بیادم آمد. یادم آمد در زمان بچگی و نفهمی بر سريك خانه گلی
که من دارم و تو نداری با پسر عمویم غوغا کرده یکدیگر را خونین
کردیم... یادم آمد... اما پیش شما بماند.. آری یادم آمد دو روز
پیش در محفل انسی از دوستان دانشمند دو نفر بر سر لغت باهم پر خاش
کردند، هر دو میلرزیدند، رنگشان پریده بود شاید در دل هزار
بلا و بدبختی برای یکدیگر میخواستند...

آیا راستی برای لغت حقیقت و قدر و قیمتی تصور میکردند
و از روی صفا و دوستی میخواستند نعمت خود را بزور در جیب فکر

دیگری بریزند یا آنکه میخواستند بگویند من میفهم و تو نمیفهمی،
من دارم و تو نداری .

پس فرق بچه با بزرگ چیست آیا اینهمه دستور حکما و عرفا
را خواندن و پسندیدن و ستودن و بخود بستن و بدیگران عرضه
کردن تنها برای خود نمائی است ؟

آیا من همیشه همان خواهم بود که بر سر خانه گلی جنگ خونین
کردم ؟ آیا هرگز عاقل و آزاد و بزرگ نخواهم شد ؟
با همچو مایه اندوهی روز ها میتوان غمگین بود ...



شاعر بلژیکی

در این روزها یکی از دوستان از بروکسل شرح ماجرائی نوشته که چون بدردهمه کس میخورد میل دارم شما هم آنرا بخوانید. البته برای آنکه حفظ آداب شده باشد اسم نویسنده را نمیگویم و نام مرد شاعر را که موضوع گفتگو و موجب آه و ناله نگارنده نامه است عوض میکنم. اما باید اول شمارا با احساسات و افکار رفیق خود آشنا کنم تا کاغذش بنظر بی سروته نیاید.

رفیق من از آن مردمان خوبی است که هیچ متوجه خوبی-های دنیا نشده و از فرط نیکی بغير محنت و جور چیزی در عالم نمیبیند. دایم متأثر است که چرا باید قوی ضعیف را بخورد یا چرا ضعیف باید خلق شده باشد. از دیدن سیه روزی بشر همیشه رنجور و متعجب است که مگر خدای نکرده طبیعت با ما دشمنی داشته که اینهمه آرزوی بقا و اینهمه مردن را نصیب ما کرده، اینهمه تشنگی عدالت را نسبت بخودمان و شهوت زور گوئی را نسبت بدیگران در نهاد ما گذارده!

تار عنکبوت را برهم نمیزند اما نمیگذارد عنکبوت شکار کند، پشه را روی بدنش نمیکشد لکن چون جانش از دیگران حساس تر است از نیش پشه بیش از همه فریاد و فغان میکند. از فلسفه خیلی بدش میآید. میگفت فیلسوف طبیب نادان است

که فقط مرض را تشخیص داده بدون هیچ تأثر بپیر همانه میگوید
 «تایک ماه دیگر قلب شما از کار میایستد و هیچ علاجی ندارد، گوش
 شفقتی برای شنیدن آه و ناله شما نیست، چرخ طبیعت بزاری من
 و شما نمیایستد اگر میخواهید با طبیعت مقاومت و مبارزه کنید لب
 از زاری و دل بر آرزو ببندید». فیلسوف دنیا را تاریک و عبوس میکند.
 دنیائی که در آن آرزو نباشد امید هم نیست، جائی که نگریند خنده
 هم نخواهد بود ...

میگفت: «شعرا خوبند که مانند آب پاک اگر اندکی دنیا بر
 ایشان سخت بگذرد به پیچ و تاب میافتند و ناله و مویه میکنند،
 ادعای آن ندارند که با طبیعت سر مبارزه برافرازند، با خود و
 دیگران راست گفته ساعتی از محنت روزگار گله میکنند و زمانی
 از فرط شادی سوار ابر شده در آسمان ها جولان میدهند. دست
 از آرزو و تضرع برنمیدارند و یقین دارند که گوش شفقتی هم هست
 و در آخر از اینهمه ضجه و استغاثه بدرد خواهد آمد و رنج و الم
 را از بشر خواهد گرفت.

میگویند باید خوب بود و حتی بدشمنان نیکی کرد باید
 بدی ها را بر طبیعت بخشید و با روی گشاده تسلیم بود تا ببینیم چه
 میشود ...

ای افسوس کاش من در زمان یکی از این بزرگان بودم تا روزی
 ضدار بر دستش بوسه زده در پایش خاک میگشتم، در هوای جانفزای
 محبت و دوستی زیست میکردم و از شر جهان در حصار امن و نیکی
 و مهربانی منزل و آسایش داشتم زیرا این مردم بزرگ که مانند برك

گل نازك و حساسند بدی را در وجود و هوای خود راه نمیدهند،
در کوی این فرشتگان زمینی جز راحت روان و آسایش جان حالی
میسر نمیشود. ای افسوس که من در زمان یکی از این بزرگان نیستم
چرا روزگار عهد ما را از این نعمت بی نصیب کرده ؟ »

بیصبری میکرد و بحرف کسی گوش نمیداد و البته اشتباه داشت
زیرا اگر تقدیر گذاشته بود که چندی هم در ایران بماند و بتجسس
بر آید منظور خود را در همین مهد عارفان و سرزمین شعرا و آرامگاه
سرستان گل و بلبل پیدا میکرد و سر میسپرد ولی تقدیر غیر این
رفته بود.

از شدت اینگونه مالیخولیا مبتلا بضعف اعصاب و درد پا گردید.
طیبش چون از خویشاوندان و بی طمع بود زود مرض را شناخته
بجای دوا کتاب شعری بزبان فرانسه برایش آورد، همچون بهشت
موعود مصفا و جانفزا، هر سطرش دری از غر فیه های آسمان را بروی
مریض خیالی باز میکرد، سراسر از تصویر نیکی و دوستی و چهره
دلربای محبت و آسایش پر بود.

صدها شعر از این کتاب را از بر میکرد. از فرط تکرار، مقداری
از اندرزهای حکیمانه را خواهی نخواهی در ذهن رفقا جای داده بود
ولی بنده فعلاً از آنها یکی یاد و بیشتر در خاطر ندارم. فرموده است:
« کمتر وسیله آن خواهی داشت که با کسی نیکی کنی اما زبانت در
اختیار تست و میتوان با زبان نیکی ها کرد. اگر مجال گفتن نباشد
خزانة شفقت و نیکیها را از دریچه چشم بروی دیگران بگشا چشم
از زبان گویاتر است » باز گفته « دروغ همه جا بد است مگر در بیان
مهر و محبت. »

یکی دیگر هم یادم آمد فرموده: «شرط نیکی آنست که صاحب آن پنهان شود.» این اندرز آخر گویا از روی مثل معروف خودمان گرفته شده که «سزای نیکی بدی است» البته در این صورت شرط عقل اینست که اگر کسی خوبی کرد پنهان شود.

لکن بیشتر سبب دلنشینی این کتاب در یار رنجور ما این شد که نگارنده اش را زنده میدانست و بخود وعده میداد که بزیراتش خواهد رسید. دست اتفاق نیز مدد کرده رخت سفر فرنگستانش را خیلی زود بر بست. اینک شرح ملاقات خود را بامسیوپیرلاتوش شاعر معروف بلژیکی در يك قسمت از نامه ای که اخیراً فرستاده چنین مینویسد:

مسافرت در اروپا آسان است بشرط آنکه پول باشد و شما میدانید که من از این نعمت کم بهره‌ام. مدتی برخود سخت گرفته پولی کنار گذاشته و در تعطیل مدرسه برای دیدن شاعر معبود به بروکسل رفتم و سرانجام، خود را بمقصود رساندم ممکن است نتیجه ملاقات را در دو سطر بگویم اما اهمیت قضیه در شرح ملاقات است و نه در نتیجه و یقین دارم که از خواندن آن بدتان نخواهد آمد زیرا دلیلی است که برای ثبوت حرفهای شما و خجالت خودم بدست میدهم.

خیال میکردم هر رهگذری پیرلاتوش شاعر نامی و مرد اخلاقی بلژیک را میشناسد و خانه اش را میدانند از هر که پرسیدم سری تکان داده رفت. بالاخره خانم صاحب خانه‌ام کاغذی بکتابخانه ناشر تألیفات شاعر نوشت و روز بعد نشانی خانه اش را دریافتم. با قلبی

سرشار از احساسات رقیق و خاطری انباشته از کلمات محبت و ارادت
 براه افتادم. با گوش دل صدای شاعر را میشنیدم و از بیان مهر و مودتی
 که بین ما میرفت چشمم پر از آب میشد و گلویم میگرفت.

با دستی لرزان بدگمه زنك فشار دادم در خانه باز شد داخل
 دالان گشتم. در فکر خود مسکن شاعر را باغی آراسته و خانه مجللی
 فرض کرده بودم. لکن بخلاف تصور من خانه معمولی بود که برای
 کرایه دادن میسازند. حظ کردم که مرشد همانطور که انتظار داشتم
 دربند خویش نیست و بقیه عواید بیکران خود را صرف بینوایان
 میکند.

زن دربان سری سفید از پنجره اطاقش بیرون آورده از بالای
 عینك خیره نگاه کرده منتظر شد که مقصود را بگویم پرسیدم مسیو
 پیرلاتوش در کدام آشکوب منزل دارد؟ گفت مسیو لاتوش کسی را
 نمیپذیرد یقین کردم که مرشدم نه تنها از آن بزرگوارانست که سرش
 بر آستان کسی فرو نمیآید بلکه آنقدر بی نیاز است که سردیگران
 را نیز بر آستان خود نمیپذیرد.

آتش اشتیاق از این تصور تیزتر شده بزاری گفتم من ایرانیم
 و از راه دور آمده ام خواهش میکنم منزلش را بمن بگوئید اگر
 میتوانید کاری کنید که مرا بپذیرد.

عینکش را از چشم برداشته مانند اینکه برادر زاده از کرمان
 آمده خود ملامت و نصیحت میکند گفت افسوس دارم که در این
 موقع بعوض مرور کردن در سهای مدرسه و حاضر شدن برای امتحان

وقت خود را بملاقات لاتوش صرف میکنید . آیا پدر و مادر تان میدانند
که وقت پسر عزیز شان چگونه میگذرد !

صورت سفید و چروکیده اش مثل سرو صورت بوقلمون سرخ
شد . بدست و پا افتاده دستها را روی قلب گذارده گفتم : اگر بدانید
که این دل من از خواندن اشعار اخلاقی لاتوش چه گلستانی شده
کمک خواهی کرد که شاعر را دیده و مجسمه اش را در این گلستان
برپاکنم ! ...

سر را بدرون برده گفت : طبقه پنجم دست راست . در ضمن
آنکه در را می بست دو سه بار باخشم و غضب گفتم آه از جوانهای
این زمان ! ...

از تحقیری که نسبت بمر شدم شنیدم ارادتم باو صد چندان شد .
دوست هر قدر مظلومتر باشد محبوبتر است . ضمنا خوشم آمد که
اقلافهم و شعورم از يك دربان اروپائی بیشتر است . پلکان تاریک و
پله های صیقلی را بنر می و راحتی گریه که سراغ خوراکی کرده
باشد بالا رفتم . دو کلمه پیر لاتوش را باهمان خطی که روی کتاب و
در ضمیر من نقش بسته بود روی صفحه برنجی بدیوار خواندم دلم
از ذوق طپیدن گرفت . آهسته زنك زدم زنی نازك اندام و بلند قامت
در را گشوده زنبیلی بطرف من دراز کرد ، فورا زنبیل را بدرون
برده گفت ببخشید خیال کردم نان آورده اند ، شما چه میخواهید ؟
گفتم میخواستم خدمت مسیو پیر لاتوش برسم . تبسم محزون
کرده گفت مسیو لاتوش کسی را نمیپذیرد . کتابهایش را بخوانید ،
اگر میل دارید صورت تالیفات و اسامی ناشرین را برایتان بیاورم .

گفتم اتفاقاً چون تالیفاتش را خوانده‌ام شایق ملاقات گشته‌ام؛ این دل من از کلمات شاعر نامی گلستان شده می‌خواهم مجسمه‌اش را در این گلستان برپا کنم

سر را بزیر انداخته با آه وزاری گفت مسیو لاتوش کسی را نمی‌پذیرد .

بنای عجز و لابه گذاشتم . بخلاف زن دربان هر لحظه صورتش بروی من گشاده‌تر میشد و نگاهش مهربانتر . چشمهایش آبی رنگ ، چهره‌اش کشیده ، موی سرش سفید و طلائی بود . از نجابت قیافه و حالت رأفت و آرامشی که داشت معلوم شد که خاطرش از انوار شاعر اخلاقی همچو روز روشن است . از اصرار و التماس من دلش نازک شده گویا آب در چشمش جمع شد . یکمرتبه مثل اینکه وسیله رضایت مرا یافته باشد بروی من نگاه خندانی کرده گفت اگر بخواهید ممکن است عکس مسیو لاتوش را برای شما بیاورم .

خنده تلخی کرده گفتم آیا شما راضی میشدید یا خواهید شد که بعوض پدر یادوستتان عکس او را داشته باشید ؟

دهانش باز شد که جواب این سؤال را بگوید . پشیمان گشته گفت اگر من بدانم از دیدن لاتوش چه مقصود دارید شاید شما را قانع کنم . گفتم مگر نه که اگر ممکن باشد دلمان می‌خواهد ماه را در آغوش بکشیم و آفتاب را در بغل بگیریم و حال آنکه نورشان بقدر کفایت بما میرسد ؟ چه میتوان کرد انسان دوست دارد هر چه بشود بیشتر بمبداء نور و خوبی نزدیک شود ، اشتیاق دارد اگر ممکن گردد باو نزدیک گشته در او محو و معدوم شود . گفت اتفاقاً مثلی

زدید که بکار من میخورد، آفتاب و ماه قشنگند و طفل نادان میل دارد
آنهارا در آغوش و بغل بگیرد اما عاقل میداند که این قشنگی از نزدیک
زشت است.

در این اثنا غرش مردانه‌ای بلند شد. خانم مهربان آهسته و
بشتاب گفت آیا باز اصرار میکنید؟ بار دیگر غریو رعد آسائی بر
خاست. خانم بچشم و سر عذر خواسته گفت بروید، زود بروید؛ در
را بروی من بسته از دیده پنهان شد.

مأیوس و بی تکلیف بدیوار تکیه دادم مدتی در آن حال
ماندم، بخاطر ندارم که در آن مدت چه فکر میکردم یا چه مدت در آن
حال بودم. ناگهان در باز شد مردی کوتاه و کلفت بیرون آمد چانه‌اش
تراشیده، از گونه هایش يك مشت موی فلفل نمکی آویخته بود. از
پشت عینك كوچكى دو چشم گرد قرمزش میافروخت، باقیافه و صدائی
غضبناك و وحشت زده پرسید اینجا چه میخواهید! یقین کردم از ابرو
و چشمهای سیاهم ترسیده و مرا دزد ایتالیائی فرض کرده، هر چه
میتوانستم قیافه را ساده و مهربان کرده با کمال نرمی و ادب گفتم من
محصل ایرانیم بعزم زیارت شاعر معروف بلژيك آمده‌ام از خواندن
تالیفاتش دلم گلستان شده میخواهم مجسمه شاعر را در این گلستان...

نگذاشت حرفم تمام بشود مثل توپ ترکید. از نهیبش يك
قدم پس نشستیم. فریاد میکرد بلی لاتوش بدبخت منم شما که هستید
و پشت در خانه من چه میخواهید؟ دزدید یا آدم کش؟ آیا من در
خانه خودم نمیتوانم امنیت داشته باشم؟ مگر مار گریت نگفت که
من کسی را نمیپذیرم؟ اگر دزد نیستید چرا ایستاده‌اید؟ بتضرع گفتم
من دوستدار ادبیات و از مریدان شمایم...

گفت من مرید نمیخواهم و از کسانی که دوستی ادبیات را بخود
 میبندند بدم میآید. آیا من اجازه ندارم مثل سایرین آزاد باشم !
 شما را حتما دشمنان من فرستاده اند ، این دشمنان و بد خواهان
 آکادمی تا مرا نکشند دست از سرم برنخواهند داشت ، میدانند که
 تا من زنده ام ادبیات مسخره آنها رونقی ندارد ! گفتم بخدا قسم هیچ
 کس مرا تحریک نکرده من دوستدار و پرستنده شما هستم مگر شما
 نگفته اید باید با چشم و زبان خوبی کرد ؟
 مشتها را بسوی آسمان گره کرده گفت ای کاش عمله بودم و
 شاعر نبودم !

ضمناً بشتاب بجانب پلکان روان شد . دست دراز کردم و دهان
 باز که چیزی بگویم ساعد سیمین مار گریت خانم از لای در بیرون آمده
 اشاره کرد که خاموش باش .

صدای پای پیرلاتوش محو شد و من مثل آنکه خواب باشم با
 افکار درهم و پریشان بجامانده بودم . مار گریت بخودم باز آورده
 بداخل خانه ام برد . از فرط مغبونیت و آشفتگی شیر و قهوه از گلویم
 پائین نمیرفت ولی حال خانم از من آشفتہ تر بود . دوسه قطره اشگی
 هم روی گونه اش غلتید . برای آنکه صورت خود را از من پنهان کند
 مکرر بر خاسته خوراکی و شیرینی تازه ای آورده پیش رویم میگذاشت
 تا آنکه بالاخره زبانه باز شده گفتم آیا راستی این شخص که بامن
 اینطور معامله کرد مسیولاتوش بود ؟ مقصودش چه بود ، میخواست مرا
 آزمایش کند یا خدای نکرده تازگی دیوانه شده ؟

پس از اندکی تفکر انگشتی که در دست داشت بیرون آورده
بمن داده گفت ساخت این انگشت بر بنظر شما چطور است ؟

يك لحظه خیال کردم عوضی بخانه دیوانگان آمده ام ! گفتم
فوق العاده قشنگ و ظریف است . گفت آیاتصور میکنید که سازنده این
انگشت به همین تناسب ظریف و خوب باشد ؟ گفتم چه عرض کنم شاید
آدم خوبی باشد و هم ممکن است آدم بدی باشد ولی بطور یقین صاحب
ذوق و استادی است .

تبسمی کرده گفت شما که دارای منطقی باین روشنی هستید چرا
در نظر نگرفته بودید که ممکن باشد گوینده آن اشعار قشنگ و خوب ،
مرد بسیار زشت و بدی باشد !

لاتوش برادر من است بیچاره از طفولیت چنان مبتلا بسوء
خلق و خشونت طبع بود که پدرم مکرر میگفت این بدبخت یا در
دارالمجانین خواهد مرد و یا در زندان . در چهارده سالگی يك قطعه
شعر ساخت که از فرط لطافت و استحکام باعث تعجب همه بود الا آنکه
چون الفاظ تندوزنده ای نسبت بمدیرو معلم آموزشگاه داشت پدرم
قطعه را با کبریت سوزانید . لاتوش آنقدر جسور و بیحیا بود که
بپدرم پر خاش کرده قوطی سیگارزش را در بخاری انداخت . من از
اطاق بیرونش برده آرامش کردم ، غیر از من از هیچکس اطاعت نمیکرد .
در شانزده سالگی از مدرسه خارجش کردند و دیگر بمدرسه نرفت ،
در همان سال پدرم مرد و بعد مادرم در وقت مردن لاتوش را بمن سپرده
وصیت کرد که عمرم را وقف برادر خود کنم باین جهت ترك دنیا گفته
شوهر اختیار ننموده و زندگانی خود را بخدمت و مواظبت لاتوش

منحصر کردم و اتفاقاً خوش میگذرانم زیرا انتظار خوشی را از دل بیرون کرده‌ام. بعلاوه فوق العاده سلیم و صبور گشته و در نتیجه مطالعه دراز در احوال لاتوش بدیها را یکسره بر مردم میبخشم زیرا دریافته‌ام که بدی و بد کرداری مرض است و هیچکس برضاتن بمرض نمیدهد. لاتوش عزیز من از هر دختری دل نازکتر و طبعش از نسیم صبح لطیف تر است يك آسمان صباحت و بلندی در ضمیرش جای دارد ولی افسوس که در اثر خودبینی، ظاهرش چندان زشت است که گوئی از دهائی بر در بهشت بسته باشند. محال است از مجمعی بیاید مگر آنکه جمعی را از خود رنجانده و بیزار کرده باشد، خیالات خود را وحی آسمان میداند و به آسمان و زمین تکبر میفروشد. اگر با کسی ملاقات و مباحثه کند تا چندی چنان متأثر است که فکرش بکلی از کار میایستد. برای آنکه بتواند شعر بگوید روزهای دراز از دیدار اشخاص حفظش کرده هر نوع مهربانی و تملقی که در خور شخص مریض باشد نثارش میکنم تا آنکه رفته رفته نرم شده خیالات رقیق و عوالم آسمانی برایش دست میدهد آنگاه مثل عاشقی که در آرزوی معشوق بنالد و صفات محبوب را بزبان بیآورد از نیکی و صفا سخن میراند و آن صفاتی را که برای خود آرزو دارد میستاید. آری هر کس آنچه را ندارد بیشتر از آن میگوید. اظهار بی نیازی اغلب از نیازمندی است. بسیاری از مردم ساده لوح خیال میکنند که این پرستنده و مداح نیکوئی البته خودش خوب است لکن از بدبختی اینطور نیست اگر حقیقت را بخواهید آنکه خیلی خوب است از خوبی دم نمیزند. بشما سفارش میکنم سخن خوب را هر کجا که یافتید بخوانید و پیروی

(٦٠)

کنید ا مادر ملاقات نویسندگان اصرار نداشته باشید زیرا معلوم نیست
هر که خوب بنویسد خوب بهم باشد . مردم خوب ، میان گمنامان در
اطراف شما پراکنده اند بجوئید خواهید یافت .

اشك از چشمم جاری شده گفتم ا مامقصود من امروز حاصل شد
یعنی آن آدم خوبی را که میخواستم دیدم صد بار بهتر که شعر نمیگوئید .
دستش را بوسیده از خانه بیرون آمدم .



شعر ژاپونی

شعر ژاپونی هجائی است نه وزن دارد و نه قافیه .
بحر متداول که (هایکو) باشد هفده هجا دارد ، رایجتر از
آن (تانکا) است که از سی و یک هجا ترکیب میشود (جمله اول
پنج هجا دوم هفت ، سوم پنج ، چهارم و پنجم هر یک هفت هجا)
در هر تانکا یک فکر تمام بیان میکنند و ناچار در این میدان
تنگ ، سخن کوتاه و پراز ابهام و کنایه و اشاره است . فهم آن آموختگی
و ذوق روان میخواهد و چه بسا که اگر قطعه اسم نداشته باشد مقصود
را نمیتوان بدست آورد .

در ژاپون از مرد و زن و پیر و جوان همه کس بهر بهانه شعر
میسازد . غم و شادی ، قهر و آشتی ، رفتن و باز آمدن ، واقعات بزرگ
تا اتفاقات کوچک روزانه هر چه خاطرات را بر انگیزد پیش ژاپونی
انگیزه شاعری است و بخصوص جائی را که مردم هنرمند برای شعر
گفتن از دست نمیدهند بستر مرک است . در این دم واپسین شخص
هنرمند آنچه را از گردش روزگار دیده و کشیده در هم فشرده
مختصر میکند و با جان بدوستان میسپارد .

ترانه این بستر را (ژی سه ای) میگویند یعنی ترک جان .
اما شور دل ژاپونی بیشتر از جلوه های دمی دم طبیعت است :
هر چه در زمین و آسمان نقش و رنگ و بو است ، هر چه ناله و

زمزمه و آواست تارهای دل ژاپونی را میلرزاند و بخروش میآورد.
 وقتی در بهار آسمان میگرید و چمن میخندد، در تابستان
 که آفتاب محصول رنجها را طلا میکند، وقتی در پائیز بر چهره زرد
 روزگار باد سرد افسوس میوزد، در زمستان که جهان سرافراخته
 برف پیری را دل انگیزتر از کیسوی جوانی میافشاند دل
 ژاپونی باخودش نیست در جان طبیعت پنهان است و بنوای کوه و
 دشت و سبزه و آب میزند و نغمه میسازد .

ناچار در این باغ را جز بروی ژاپونی نمیگشایند، ما به
 نسیمی قناعت کرده بدوی چند گل از این گلزار خوش میشویم . اما
 ترجمه جمالرا میکشد، سخن از بس لطیف است همینکه از دستی
 بدست دیگر افتاد پژمرده شده میمیرد، از بس خوب است جان را
 بیار اول سپرده قالبی بیروح تسلیم دیگران میشود .

اینك چند نمونه از شعر ژاپونی

بستر جاوید

ای برگهای ارغوانی،
 که از دست خزان روی زمین میریزید،
 يك لحظه جان سختی کنید،
 تا بستر همسر مرا از اشك تر کنم.

گل چیدن

رفتم بچمن،
 برای گل چیدن،

(۶۳)

مست در دامن گل،

تمام شب خوابیدم .

بیاد فرزند

تا نشکفته بودی از عشق میسوختم،

چون شکفتی جامهٔ عزا دوختم،

ای گل سفید مهوش،

نصیب من از تو جز غم چه بود ؟

راه عشق

ای کوه بلند خارا،

چه سخت و دشواری،

اما چون عشق بسر داری،

راحت بیای من آسان است .

سپیده

وہ، صحرای خاور را،

خورشید چه خوش بیار است،

اما تا برگشتم دیدم،

ماه رفته بود !

ابر سیاه

بر سر کوه،

آن ابر سیاه،

بر خاسته بر جهان نشسته !

آهی است که از دل من،

پزشك جوان

شب از نیمه گذشته اما چشمها همه بیدار و نگران و دلها شوریده و زبانهها خاموش بود که دیوسپاه مرگ کی از تاریکی جسته گل زیبای خانه را بر باد دهد.

دخترک بیمار ناگهان چشم گشوده گفت مادر جان من میترسم، بغلم کن نگذار بمیرم! رنگش همچو مهتاب شده دانه های عرق بر سر و رویش میغلطید، از هوش رفت. مادر بینوا سینه اش از فغان پر شده جانش بلب آمده لکن جرئت فریاد نداشت. بادیدگان اشك آلود جگر گوشه خود را با آسمان نشان داده بازبان دلزاری میکرد و رحم و شفقت میخواست. شوهرش بیصدا داخل اتاق شده از نگاه مادر حکایت را دریافت. یکدیگر را در آغوش گرفته جانشان مثل دوشمعی که برهم بگذارند بیشتر میسوخت و روانتر میچکید.

در خانه دیگر جوانی در اتاق خواب بشتاب راه میرفت. گاه میایستاد و مدتها بنقطه ای در زمین خیره میشد یا بقفا روی بستر افتاده صورترا در میان دو دست پنهان میکرد. پاسی از نصف شب گذشته بود، پشت میز کوچکی نشسته چندی مدهوش و بیحرکت مانده چندی مینوشت. گوئی از نوشتن پشیمان شده سیل اشکش نامه را میشست. چنان بخود مشغول بود که نفسهای تند پدر را بالای سر خود نمیشنید. پیر مرد از صدای پای پسر در سقف خوابگاه بیدار شده

دانست که فرزندش با غصه دست بگریبان است بکمکش شتافته ، ساکت بر سرش ایستاده شرح دردش را در کاغذ میخواند و بخود میلرزید . نوشته بود :

پدر و خداوندگار عزیزم امروز بار دوم بود که مرا به بالین بیمار بردند . گفتند دختر هشت ساله ای چند روز است تب متصل دارد . درضمن راه آنچه را خوانده و از استاد شنیده و دیده بودم در خاطر مرور میکردم و برای هر دردی دوائی در نظر میگرفتم ، دلم از شادی می تپید . اما همینکه چشمهای پر از زاری و تضرع مادر را دیدم از ترس و تردید پریشان شدم که مبادا در تشخیص اشتباه کنم . گوئی هر چه خوانده ام فراموشم شده در خاطر بآموز گاران پناه میبردم و مدد میخواستم . دائم بر سر زبانم بود که بگویم بفراستید دکتر ... بیاید . چرا نگفتم ؟

بیمار را معاینه کرده از احوالش جويا شده گمان کردم نوبه میکند . دستور علاج نوبه نوشتم لکن دستم از دلدلی میلرزید . دراین اثنا عمه مریض آمده پزشك پیری از آنها که تحصیلات قدیم کرده اند همراه آورد . فکر و حال من عوض شد سخت و بی عاطفه شدم ، مثل این بود که با دشمن مواجهم . فرتوتی و شکستگی رقیب را دلیل بر قوت و غلبه خودم گرفتم ، بالبخند بهیئت و حرکاتش نگاه میکردم . پس از مختصر دقتی گفت خانم کوچولو حصبه دارد . حقیقت همچو سوزن از مغزم گذشت ، دیدم درست میگوید . اماوای بر من که خنده ای پر از تمسخر و تحقیر کرده يك صفحه اصطلاحات علمی از آنچه در دسترس حافظه داشتم در پیش حضار پهن کرده و ثابت کردم که مرض ، نوبه است .

در چشم پدر و مادر خواندم که فریفته خودنمائی و لاف و
گزاف من شده یقین کرده اند که معلومات کهنه پیر مرد بادانش جوان
ایستادگی نمی تواند. دکتر پیر هم فهمید که در نظر آنها مغلوب شده،
نگاهی بمن کرد یاخنجری بقلبم فرو برد. در آن نگاه گفت ای
بیچاره نمیدانی از نادانی چه میکنی...

اگر میدانست که دانسته آدم میکشم و از لجاج و خود خواهی
خانه ایرا ماتم سرا میکنم چگونه نگاه میکرد!...

امشب تا بحال سه مرتبه مرابآن خانه خواسته میگویند دختر ك
در کار مردن است! هر دفعه که خبر میرسد پرتگاهی مهیب زیر پایم
باز شده پست تر میافتم و زندگی بچشمم تاریکتر میشود.

بلی من قاتلم، بجای درمان دستور قتل داده ام، وجود نازنینی
را دانسته کشته و خانواده ای را گریان کرده ام! میدانم که کار گذشته،
بیچه رو و برای چه بآن خانه بروم؟ چه بگویم.

من قاتلم باید مرا کشت. پس از نوشتن این نامه جانمرا از
ننك و شرم وجود خود آزاد میکنم. آری پدر جان آنهمه رنج و
مهر و امید شمارا بر باد میدهم حیف از شما است مثل من پسری آدم
کش داشته باشید. پزشك سنگدل نمیتواند بر زخم دلها مرهم بگذارد
باید بخاك و سنگش سپرد. از خود بگذرید و بدهید این گناه نامه
را همدر سهای من بخوانند، هر که پزشك است اینرا بخواند....

پدر با صدائی لرزان گفت پسر جان پیش از نبودن تکلیف دیگری
داری بر خیز برویم و بدامن آن پزشك پیر بیاویزیم، عذر تقصیر
بخواییم و مریض را باو بسپاریم، هنوز راه امید باز است. جوان

لبخندی زده گفت راست است مردن سزای کافی نیست ، این تکلیف از مردن دشوارتر و برای من سزاوارتر است ؛ برویم .

پزشك فرخنده شرح حال را با آرامی شنیده با چشمهائی حاکی از تجربه و گذشت شیخوخت و زبانی سرشار از لطف و مهر بزرگواری گفت من بر سر مریض نمیآیم میترسم بحسن شهرت شما خللی برسد . باین دستور که میدهم رفتار کنید ، من دعا میکنم و از خدا شفا میخواهم .

بیمار درمان شد و پزشك جوان راه ایمان پیش گرفت .



سال نو

هر سال طبیعت خانه خود را پاکیزه و نو میکند، ما نیز باید خانه دل را از گرد غم پاک کرده و باغ خاطر را از گلهای عشق و امید و نیکی سبز و خرم کنیم.

مردم فرزانه در سفر زندگی منزل هر روز و ماه و سال را خوبتر از دیروز میسازند و خوشتر از پار سال میآرایند. چراغ مقصود و منظر آرزو را روشنتر و زیباتر ساخته راه رفتن را آسانتر و با صفا تر میکنند. باید بمثال طبیعت از خواب سرد اندیشه‌های کهنه و بیهوده برخاسته بهار کار و جوانی را از سر گرفت. باید برای تندرستی و نیکوکاری، دانش آموزی و پس اندازی دستور تازه و بهتری ساز کرد و پیش چشم جان آویخت اما پیش از آن باید بدفع دشمنان خانگی پرداخت و زنجیر و سنگ آنان را از پای رفتار خود برداشت. از هر دشمنی ستمکارتر، آنکه بیدتر از ملک وجود ما را بفرمان خود دارد ترس است. دل ترسیده داریم با خود در جنگ و بیکار است، خیل آرزو بالشگر ترس پیوسته درستیزند، آنچه را یکی میسازد دیگری ویران میکند، اینهمه ناله وزاری که میشنویم و اینهمه خطهای پثر مردگی که بر پیشانی و کنج دهانها می بینیم نشان شکست خوردگی و ناامیدی است. آنانکه کشور جان را تسلیم سپاه و هم و ترس کرده اند در خوابند، کام و آرزو را می بینند که بدسترس آمده گوئی بازوی

اراده و پای رفتنشان بسته بیحرکت مانده چشم را برهم میگذارند و از غم نامرادی فغان میکنند .

در جنگ زندگی آنکه روبروی دشمن میایستد و جانرا پیش بلا سپر میکند بیشتر نصیب فتح و پیروزی دارد تا آنکه در سوراخی خزیده هر آن دست و خنجر عدو را بطرف خود کشیده می بیند و می لرزد . امید و پیروزی در معنی یکی و با همدیگر آنکه امید دارد و مبارزه میکند پیروز است نه آنکه ترس و سستی خود را پنهان کرده تقصیر را بگردن روزگار و دیگران میگذارد و ناله میکند .

چه بسا دیو خطر و آفت و رنج که از سایه مهیب خود خیال ما را تیره و روزمانرا سیاه میکند اما جز سایه و خیال چیزی نیست . ای بسا نیرو و نشاط که از ترس رنج نیامده تباه میشود .

ترس ما بیشتر از خود خواهی بیجاست : خود را از همه عزیز تر و بهتر میدانیم ، فرض میکنیم دنیا همیشه باید بمراد ما باشد همه باید بگرد ما بگردند و ما را محور وجود بدانند اما چون چنین نیست از روزگار ترسان ، از دیگران رنجور و از خود بیزار شده دست و دلمان در کارها می لرزد ، از توانائی خود و قدر شناسی دیگران نا امید و در فکر و عمل دودل و ترسو میشویم .

اگر بدانیم که در این جهان و زمان بی سروبن وجود ما را چه مقداری است رشته های غم و ترس را یکباره گسسته شاد و دلیر میشویم ، از هیچ پیش آمدی نمیترسیم و بامخوفترین غولان می جنگیم و چون تالحة آخر در جنگ و ستیزیم لذت امید همیشه با ما خواهد بود . از چه میترسیم ، تندرستی را با پرهیز و ورزش میتوان بدست

آورد، تنگدستی را با کار و قناعت میشود درمان کرد، دوستی را خدمت و محبت میآورد، احترام را رفتار پسندیده ما درد لها ایجاد میکند، هر مشکلی از پند حکیم آسان میشود.

مصیبت خیال را نبوده باید انگاشت، بروی روزگار چون در آینه باید خندید و باعفریت بلا در افتاد و نترسید. از ترسیدن چه فایده، رنج و بلا چیره تر میشود. ترس زهری است که شیرینترین زندگیرا تلخ میکند، پرده سیاهی است که صفای گل و سبزه و خوشی را بر چشم ما میپوشد.



یار راست گو

همچو طفل ترسیده از وحشت تنهائی دستان همیشه بدامان دوست دراز است. از این مردم نشناخته و مرموز که بر ما میگذرند ملولیم و میترسیم. یکی را میخواهیم که پرده از صورت برداشته و خود را هر آنچه هست نشان بدهد و راست بگوید. اما اگر دوست دروغگو بود رنج تنهائی آسانتر خواهد بود.

رفیق دغل پناهگاهی را میماند ترك خورده و شکسته، عیش و آسایش در آن میسر نیست. بیابان خالی از خانه خراب امن تر است. باید از یار نادرست گریخت بشرط آنکه پای گریز باشد.

آیا یار شما راست گو است؟.. مقصودم اینست آیا بخودتان راست میگوئید؟ شما رفیق دل‌بند و یار ناگزیر خویشید. آیا با خودتان صاف و درست کردار هستید؟... البته با دیگران دروغ نمیگوئیم اما بدبختانه هر روز و هر ساعت خود را بگزارف و دروغ میفریبیم. اگر گاهی یکی از معایب کوچک خود را بزبان میآوریم و بآن گناه اذعان میکنیم برای این است که محاسن خود را شمرده باشیم، میگوئیم من آدم تندى هستم یعنی در عوض متملق و نادرست نیستم. خطر در این است که ما از این عیب پوشی همیشه باخبر نیستیم و حساب کرده و بدستور عقل دروغ نمیگوئیم. يك قوه نهانی که بخود پرستی میتوان تعبیر کرد ما را بی اختیار بهره پوشی و ماست

مالی بر روی خود وامیدارد . وقتی می بینیم دیگری در جایی که ما چشم داشتیم نشسته بعوض آنکه از عقل كمك خواسته علل واقعی پیشرفت او و موجبات ناکامی خود را جستجو کرده مردانه ضعف و خطای خود را و برو به بینیم میگذاریم آن قوه نهانی هزاران عذر بدتر از گناه ساخته شکست را بگردن بخت نامساعد بیندازد . شاگردی که درس نخوانده وقت امتحان سرش درد میگیرد چون حتی ناخوشی اغلب وسیله ایست که آن قوه نهانی برای فرار ما از کار و تقصیر تهیه میکند . خاموش کردن این قوه و غلبه بر این دشمن خانگی آسان نیست .

این قوه دایم با ما است هر پائی که بخطا میگذاریم صد آفرین گفته دلیلی بر آن میآورد که اگر پیش عقل بگذاریم دور خواهد انداخت .

اگر در عبور بسینه کسی بخورید متغیر شده لااقل در خاطرتان بطرف میگوئید : مگر کوری ! در صورتیکه تقصیر با شما بوده . اگر در ضمن صحبت کسی بشما سخت بگوید میرنجید و حال آنکه شاید اول شما سخت گفته و او را رنجانده اید . مایوسه بادیادر نبردیم اما سر سوزنی عیب و تقصیر بعهده خود نمیگیریم ، امید و انتظار داریم که اینهمه چشم باز ما را نبیند ، توقع داریم دیگران خوب و پاك باشند و از ما خوبی و پاکی نخواهند . چرا از خودمان خجالت میکشیم ؟ ناخوشی که به پزشك میرود باید درد خود را فاش بگوید ، ما هم پزشك خود باشیم ، خجالت نکشیم و دردهای عجیب و نفرت انگیز خودمان را بی پرده نشان بدهیم و علاج بخواهیم . مجسمه وجود خود را

رو برو گذاشته مثل استاد مهربان و صنعتگر زبر دست بی تردید و
 سستی با چکش عقل و اراده بدیها را بتراشیم و الا هر قدر خود را
 قشنگ بدانیم و دوست بداریم و ستایش کنیم اگر زشت باشیم دیگران
 ما را زیبا نخواهند دید . ما و خودمان یار و دوست یکدیگریم ، تا
 بهم راست نگوئیم در زندگی روی خوش نخواهیم دید .



آرامش

جان ماهمچو شمع اگر از باد حوادث درپناه نباشد نورش
ضعیف و لرزان و دنیای وجودش تاریک و پریشان خواهد بود .
درمعبّر باد و طوفان زندگی ، پناه چراغ ما آرامش است .
آرامش مأمنی است که نفس سردروزگار در آن راه ندارد و از تند
باد حادثه ازپای درنمیآید . هر که براهنمائی خرد دراین مأمّن
درآمد و بنیروی اراده در آنجاخو گرفت شمع جانش همواره فروزان
است ، خوبی و بدی جهان را روشن می بیند و از صورت زشت نامرادی
و پلیدی و حشت نمیکند .

بدبختی ازچهره آرام میترسد و از وقار و هیمنه روح سنگین
و ساکت میگریزد . اگر بحوادث آرام بنگریم می بینیم شکل دیو
است که روزگار برای ترساندن بچها بصورت گذاشته . همینکه کودک
آشفته طبیعت را درخود فرو بنشانیم بر گرفتن شکل زشت از رخسار
دنیا کار آسانی است .

دست لرزان گره باز نمیکند و از خاطر پریشان فکر درست بر
نمیآید . آنکه بی سلاح آرامش در میدان زندگانی به پیکار است
درعین کامیابی باز مضطرب و پریشان و بنابراین بیچاره و ناکام است .
اینهمه رنجوری و شکایت که درچهره ها میخوانیم و از زبانها
میشنویم از آشفتگی و تزلزل خاطر است . در خارج دردی نیست هر

چه هست در وجود ما است . دردهای روحی را هم باید مانند ناخوشی های تن در خودمان مداوا کنیم .

دل آرام مثل آنکه در تماشاخانه دنیا نشسته باشد خودش را از حوادث جدا می بیند . دل مضطرب وجود خود را با حوادث مخلوط کرده دایم در تلاطم و اضطراب است . تنها خاطر آرام میتواند نقش و نگار طبیعت را تماشا کند و ساز پر آهنگی را که از زمزمه موجودات بگوش جهان میرسد بشنود .

سری که در جوش و خروش است چشم و گوشش از قشنگیها و خوبیها فرو بسته دایم بتماشای پرده های سیاه و وحشت افزای درون خود در پیچ و تاب است .

آرام باشیم تا مشکلهای آسان شده خوشیها از دست نرود .

آسایش دو پایه دارد . آرامش جسم ، آرامش روان .

برای آرامش جسم بدن را آرام نگاهدارید دست و پا را بی جهت حرکت ندهید ، انگشتها را بیازی و اندازید ، سر را بی سبب بهر طرف نگردانید . حرکات زیادی قوای شمارا که باید بمصرف کار و خوشی برسد بیهوده صرف میکند .

بازی کردن با اشیاء اعضا را خسته و فرسوده کرده عادت و احتیاج میشود . بعضی هر چه را نزدیک یافتند برداشته آلوده و خراب و خود را پشیمان و خجل میکنند .

هیجان و کوفتگی که از جنبشهای غیر لازم می آید چند برابر از خستگی حرکاتیکه برای مقصودی میشود بیشتر است . اگر دو ساعت راه بروید کمتر خسته میشوید تا ده دقیقه بیجهت پاهارا بلرزانید .

اینگونه تشنج و جنبش های بلا اراده را طبیعت برای ساکت کردن هیجان اعصاب بمتحمل میکند لکن وقتی غریزه وعادت شد اعصاب را ناتوان کرده از کار میاندازد .

از اینها گذشته حرکات بیخود و بیمنظور بدنما و زشت است از وقار و زیبائی رفتار میکاهد . دایم مواظب خود باشید و هر روز مقداری از حرکات عصبانی بکاهید . روزی چند مرتبه هر دفعه پانزده دقیقه بیک وضع متین نشسته چیزی بخوانید و هیچیک از اعضای خود را حرکت ندهید . پس از چند ماه از نمو قوای عصبی خود تعجب خواهید کرد .

آرامش روان

زندگی وادی پر پیچ و خمی است که از هر نقطه آن صد راه دراز میشود . هر که راه راستی در پیش نگرفته و مستقیم بآب راه نرود هنوز یک قدم نرفته بر میگردد و براهی دیگر میرود . همچو موری است سر گشته و پریشان که در انبان گندم مانده باشد .

راههای زندگی بسیار است . باید آنرا که از همه بهتر باشد در پیش گرفت و رفت باید برای حل مشکلات یک مقراض برنده از اصول اخلاقی در دست داشت و گره کار را در هر مورد زود و آسان برید و گذشت .

انتخاب بهترین روش زندگی با شما یا بدستور استاد و هادی شماست ولی روش خود را بچهار قسمت کنید اول رفتار با خود و

دیگران دوم بهداشت تن سوم تهیه وسیله معاش از راه راست چهارم مشغولیات مفید و پسندیده ای که دل شما را دائم گرم کرده روانتان همیشه شاداب باشد .

گل پرستی کنید ، بتر بیت و دقت در حال حیوانات سر گرم باشید ، دستگیری بیچارگان را عشق خود قرار دهید ، بتحصیل تاریخ یا علم و ادب پردازید ، ساز بنزید ، ورزش کنید ... هر تفریح و مشغولیات مفید و معقولی را انتخاب کنید خوب است بشرط آنکه بآن علاقمند باشید .

در رفتار با خود و با دیگران هر اصلی را پسندیدید مختارید این چند نکته را نیز از خاطر نیندازید . از زیاد حرف زدن و از حرف بیهوده و زیادی خودداری کنید که وقت و قوه را بی نتیجه صرف میکند و از اثر کلام و شخصیت شما میکاهد .

دائم متوجه اصول اخلاقی و تکالیف روزانه و عشق خود باشید و از کارهای بی نتیجه بگریزید . تنبلی و کاهلی کار بیهوده کردن و حرف بیهوده زدن است . از عیشهای پر هیاهو بپرهیزید که روح را خسته و پژمرده میکند لکن همیشه در دلتان خندان باشید چون بهترین راه را در زندگی پیش گرفته اید ، باقی از اختیار شما بیرون است . نگذارید فکر شما را بدنبال خود بکشد ، او باید با اختیار شما باشد . روزی چند بار هر دفعه پانزده دقیقه یا بیشتر موضوعی را در نظر گرفته در آن فکر کنید و مواظب باشید از موضوع دور نشوید . پس از چندی از آرامش و اطاعت و تیزی فکر خود خرسند خواهید شد .

*

* *

نیکی

خوشبخت کسی است که براه راست میرود ، خوشبخت تر آنکه از کودکی باین راه رفته و در بزرگی از رنج تأسف و حرمان برکنار باشد .

احمد و علی از این نعمت برخوردار و در کلاس از دیگران ممتاز بودند . بدرس آموزگار دلدادہ آسانتر میفهمیدند و زودتر یاد میگرفتند . رمز ساده و سهل موفقیت را دریافته میدانستند که تنها وسیله پیشرفت در کار ، توجه و دلدادن است . هنگام بازی فکر دیگری نداشتند و وقت درس فکر باز را فراموش میکردند . خاطرشان از هجوم افکار پیریشان آسوده و قوۀ حافظه همواره بفرمانشان بود . از عذاب تردید و آشفتگی در امان و از اندوه جانگداز ناراضی بودن از خویش در پناه زیسته مورد محبت و احترام آموزگاران و مایه خوشوقتی پدران بودند .

گرچه در دقت و کوشش و در اطاعت و ادب بیک طریق میرفتند لکن در سلوک با اهل جهان از هم جدا شده هر یک روشی داشتند : احمد پیوسته در آئینه تصور خود را از دیگران برتر دیده با کسی نمیآمیخت و گنجینه خاطر را بروی خواستاران نمیکشود . آنچه را از علم میاندوخت چون زری که مفلس بیابد در جاب پنهان کرده نمیدانست که ثروت دانش از بخشیدن افزون میشود .

علی بخلاف او مثل اینکه از پیش رفتن شرمنده باشد باصرار دست پس ماندگان را گرفته بجلو میکشانید : هر که درسش را نمیدانست یقین داشت که بکممک علی خواهد آموخت ، صبح زودتر از وقت میآمد همدرسیها دورش را گرفته هر لحظه سرش بایکی در کتاب بود یا بپرسش یکی پاسخ میداد . تا نفهمیده را ملتفت نمیکرد دست از سرش برنمیداشت . حتی در آن لحظه آخر که بکلاس میرفت بآنها که محتاج بودند مشکلات را بازگو میکرد .

يك روز احمد علیرا تنها یافته گفت فرق من و تو از سایرین این است که بیشتر از آنان زحمت میکشیم و بهتر یاد میگیریم ، چرا حاصل این زحمت را تو مفت میبخشی . صرف اینهمه وقت و مجاهدت برای این است که میان همگنان بر جسته باشیم و گرنه رنج تحصیل را چرا باید بخود هموار کرد . اگر همه مثل من و تو باشند ما اینکه هستیم نخواهیم بود ، امتیاز ما اینست که پیش قدم باشیم ، اگر تنبها را بدوش گرفته با خود بمنزل برسانیم همه باهم رسیده ایم جز آنکه بار ما سنگین تر بوده !

روح علی از این پند ظاهر فریب در شکنجه افتاده عقل و دلش به پیکار برخاستند . چون گمان میکرد که باید همیشه خرد بردل چیره باشد تسلیم عقل نا آزموده احمد شده گفت از این پس منم مثل تو خواهم کرد .

فر داصبح زودتر از خواب جسته از غم آنکه مثل هر روز بکممک رفقا نمی شتابد زار و نالان و از تصور چهره پریشان منتظرین بی تاب بود . ولی آنروز پیش از همه بدانشکده رسید و گرمتر بمحبت و یاری پرداخت .

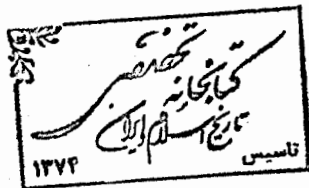
برای آنکه جانش از نگاه ملامت احمد نیازارد ، از دیدنش پرهیز میکرد . وقتی بناچار باهم شدند گفت مرا ببخش و از نصیحتم بس کن . میدانم خلاف عقل میکنم اما چکنم که لذت همراهی و مهر بانی بارفقارا بهتر از پیشی و برتری بر آنان میخواهم و در مقابل دلیل عاقلانه توهیچ پاسخی ندارم .

دوره آموزش بسرآمد و جمع هم نشینان بدست روزگار پراکنده شد . سالها گذشت ، تاروی احمد برای کاری بدیدن علی آمده بود در ضمن صحبت ناگهان دل پر دردش بخروش آمده گفت در آن ایام خوش تو از یاری بخت بخواهش نهاد پاکت رفتار کردی و پندابلهانه مرا نپذیرفتی اما اگر یادت باشد گفتمی : « در مقابل دلیل عاقلانه توهیچ پاسخی ندارم . » آن پاسخی را که تو ندادی من بعدها از زندگانی گرفتم . ای کاش دریغ نکرده بودی تا عمری را بدر دو حسرت نمیگذراندم ، گرچه شاید امروز هم نمیدانی چرا خوبی ، چون تو به تمنا و دستور دل کار میکنی ، دل جوانمرد هرگز بدلیل عقل کوتاه نظران رسیدگی نکرده و پاسخ نداده است .

پس بگذار من برایت بگویم : آنروزها که تو بارقفا محبت و کمک میکردی درختی بودی که پیرامون خود گل میافشاندی ، منم مثل تو درخت برومندی بودم اما گل نمیدادم خیال میکردم قوتم را باید برای بالا رفتن نگاهدارم . از گلهای تو زمین دانه برمیداشت ، خاطر بچها از دوستی تو آکنده میشد . از آن دانهها تخمها باطراف پاشیده دامن صفایت همواره پهنا میگرفت . منت داران خوبیت را بدوستان و خویشاوندان میگفتند ، آوازه نیکیت در گوش جانها

مینواخت و جمع هواخواهانت هر روز افزون میشد . من در بیابان تنهائی همان یکه درخت بی بر ماندم ، گرد تو باغی پر از گل و میوه بیمار آمد و در میانست گرفت . در گلزار نیکیها که کرده و میکنی دایم بگردش و تماشا در تفریح و سروری ، هر دری برویت باز و هر چهره ای از دیدنت خندان است . بهر گلی دست دراز کنی رایگان بچنگت می آید ، یاران از یاوریت لذت میبرند ، وای بر من که در دلها برویم بسته کار و زحمتم را به نیم بها نمیخرند .

علی برقت آمده گفت اما جای تو در دل من خالی است بیابنشین و بهر چه میخواهی فرمان بده .



پزشك چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم ضعف چشمم را اندازه بگیرد و
برایم شماره عینك معلوم کند. از آنجا بعینك فروشی میرفتم، برفیقی
بر خوردم از مقصودم پرسید مغلطه کرده حرف دیگری بمیان آوردم.
البته سؤال او معقول نبود اما منم از خودم گله مند شدم که چرا حقیقت
را پنهان کردم.

با خود بگفتگو و کشمکش پرداخته دریافتم که دلم نمیخواهد
کسی بداند بعینك محتاج شده‌ام. برای ثابت کردن بی تقصیری دل
بنظرم آمد چه بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هر روز میبینم
پیش دیگران نوشته را دور گرفته میخوانند که عینك نزده وضعف
چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند مخفی کرده باشند. رشته
این خیال بدرازا کشیده دیدم بیشتر کارهای ما خود نمائی و جلوه
سازی ورنجمان نیز از همینجا است. میخواهیم بزور و محنت فراوان
خود را جز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش از آنچه شایسته‌ایم بناحق
بدست بیاوریم میخواهیم کارآمدتر، داناتر، درست‌تر و خوبتر از آنچه
هستیم بنمائیم و دایم از این رهگذر در رنج و عذابیم.

آیا ممکن است يك جوان مردی بگوید من برای دوستی ساخته
نشده‌ام، با وجود اینهمه معرفت و معلومات گذشت و فداکاری ندارم
قدری هم حسودم، از سعادت دوستان زیاد خوشم نمیآید و از تعریف

فراوانیکه برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟ آیا هرگز نیم ساعت با کسی صحبت کرده اید که آشکار یا در لفاف از خوبیهای خود و بدیهای دیگران چیزی نگوید؟

اگر بدقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم ' خجالت کشیده از اینهمه رنج کود کانه که برای ظاهر سازی میبریم ملول و بیزار میشویم و یا خود را در بازیخانه دیده بهمه و بخودمان متصل میخندیم .

آیا اگر انسان محکوم بخودنمائی و جلوه فروشی نبود زندگی چه صورتی پیدا میکرد آیا خوشتر میشدیم یا ناخوشتر؟ مقصودم اینها نیست . در اطاق انتظار پز شك چشم وقت میگذراندم ، پیرمردی روبروی من نشسته عينك سیاهی داشت و سرش دایم پائین بود . گاه گاه با حرکت دست و سر بزیر و بالای خیالات خود كمك میداد . بعوض آنكه منم بفكر خود باشم و گره از کارها باز کنم یا گره تازه ای بر مشکلات بزنم مواظب او بودم میخواستم بدانم چه فكر میکند ، وقتی دستش را بطرف بالامیاندازد باكه دعوا دارد و چه ضرری را از خود دور میسازد ، وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی در دست بغلتاند حرکت میدهد چه نقشه ای برای ربودن خوشیهایی بی پایان دنیا میکشد . اتفاقاً يك بچه هفت یا هشت ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته چشمها را بمن دوخته بود . دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم ، دیدن آدمها یکی از ضروریات و تفریحات بزرگ ما است . البته متوجه شده اید در خیابانهای تنگ مردم بفشار از هم میگذرند و این زحمت را بر گردش در جا های گشاد و خلوت ترجیح میدهند برای این است که

یکدیگر را از نزدیک تماشا کرده وجود و خیالات خود را درهم
بیامیزند .

در این ضمن پیر مرد دیگری آمده رشته فکر مرا برید معلوم
بود که چشمش درست نمیبیند بدر و دیوار و شانه ها دست میمالید .
پیر مرد اولی با مهر و غمخواری که بی نوایان با هم دارند دستش را
گرفته پیش خود نشانید ، صحبتشان در گرفت . جمله های اولرانشنیدم
یکمرتبه جیغ و دادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید ! شما
همان دوست و همقطار دیرین و همان حسن جان عزیز منید ؟ ... دیگری
فریاد کرد که عجب دنیائی است من شما را حالا در چه حال خوش و
کجا ها فرض میکردم !

آنچه را در مقام تعجب با نگاه و حرکات عضلات صورت
میشود گفت چون چشم درستی نداشتند با فغان و آه و افسوس جبران
کردند . و اما من دنباله صحبتشانرا از دست ندادم . اولی گفت خوب ،
برادر تو چزایک مرتبه از ما بریدی آنهمه قهر و ناز و فحش و بد گوئی
برای چه بود ؟ بگذار راستش را من بگویم : سی و پنجسال میگذرد
هر چه بوده گذشته نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم ، هرگز یادم
نمیرود سی و پنج سال پیش یکروز صبح باهم خوش بودیم میگفتیم
و از دست آنها که بما اضافه مواجب نمیدادند گله میکردیم . پیشخدمت
وزیر آمد و مرا احضار کرد وقتی برگشتم و گفتم که مأمور خراسان
شدم رنگ تو تغییر کرد . آن ساعت نفهمیدم بعدها که فکر کردم رنگ
سرخ و زردت را در خیال دیدم . منم بیگناه نبودم چون باطمینان
دوستی خبر را باشوق و شغف بتو دادم . خلاصه ، از آن روز تو با من

دشمن شدی هر چه کاغذ نوشتم جواب ندادی شنیدم از من بد ها میگفتی و کار شکنیهایمیکردی. روزها وشبهافکر کردم وبزورتفکر در ضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم بطبیعت وفطرت پی بردم وفهمیدم چه اندازه حسودی وچقدر رنج میکشی، دلم برایت میسوخت چکنم که دستم بتو نمیرسید تا معالجهات کنم. اما ای کاش بآن مأموریت پر از زرق وبرق نرفته بودم، چه بلاها که ب سرم نیامد، تمام شدم...

آندیکری بی اختیار و متعجب با لبخندی مرموز گفت چیز غریبی است من شنیدم شما از آن سفر فایده ها بردی و بار خودت را خوب بستنی آنوقت برای آنکه نگویند چرا، تاجر شدی و هر روز سرمایه را زیاد کردی البته سرمایه که باشد همه کار میشود کرد. من بیچاره باهمان يك کیله جو هنوز باید بسازم. خداوند بخت بدهد اینها همه حرف است لیاقت وزرنگی معنی ندارد اگر آنروز بجای شماوزیر مرا احضار کرده بود وبه آن ماموریت فرستاده بود... چه عرض کنم همه حرفها بر سر یکقدم جلو رفتن است.

پیراولی خنده درازی کرده گفت بخدا بعد از سی وپنج سال تو همانی که بودی یکذره عوض نشدی تأسف میخورم چقدر باید دراین مدت ازتصور اقبال من رنج برده باشی! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد. زن عزیزم مرد پسر آبله در آوردواوهم مرد حالت جنون پیدا کرده استعفا دادم پس ازدوسال که خانها را درتهران فروختم وآنجا خوردم با آنچه مانده بود بکسب وکار مشغول شدم. خدا میداند از ناشیگری چه رنجها کشیده سه بار تالب پرتنگاه

ور شکستگی رفتم و بر گشتم الان که پیش تو نشسته‌ام روز گارم خیلی بد است .

دومی فریاد کرد که راست میگوئی ؟ تو الان صاحب چیز نیستی !
اولی تبسمی کرده گفت حسن جان یقین داشته باش و خوش باش که من از تو بیچاره‌ترم ، میدانی که من چقدر تورا دوست داشتم هنوز هم دوستت میدارم ، دوستی را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش کرد . بیاعلی‌رغم روزگار که این همه مایهٔ بیمهری و فراق درد من و تو گذاشته دوروزه آخر را با هم بگذرانیم ، چشمان که خوب نمیبیند از صدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه با من یکی حسودی نکنی تا تو هم از دوستی لذت ببری .

دومی سر خجالت بزیر افکنده گفت در مورد من اشتباه کرده بودی لکن بهر صورت من از امروز در دوستی و بندگی تو حاضرم خواهی دید مقام و مأموریت که سهل است اگر از ما دو نفر یکی را به بهشت احضار کنند من تورا بزور خواهم فرستاد . . .

از غم این گله گذاری و آه و افسوس و از شوق این پشیمانی و عهد شکسته را دوباره بستن ، آب در چشم جمع شده گلویم گرفت ، با خود گفتم آمده بودم چشم سر را روشن کنم چشم دلم روشن شد چه درس عبرت و پند حکیمانه‌ای گرفتم ، ای کاش این گفتگورا همه کس شنیده بود ، دنیاچه گلستانی میشد . نیت کردم بر خاسته بروم رشته‌های دوستی را هر کجا پاره شده پیوند بزنم و هر جا سست است محکم کنم .

در این ضمن نوکر پزشك آمده گفت بفرمائید . پیر مرد اولی بر خاسته روان شد . حسن جان عزیزش روبنوکر فریاد زد که من

باید اول بروم، چشم من دارد کور میشود، پیش آمدن که دلیل جلو
رفتن نیست، این چه محکمۀ خرابی است ! ...
پیر مرد اولی بر گشته بالحنی پر از اندوه و ناامیدی گفت دیدی
حسن باز رفتی نسازی
دیدم بدبختانه نمیشود باعهد و پیمان بد دلیرا چاره کرد .



استواری

هر که در راه پست و بلند و تاریک زندگی استوار نرود عقل و دل و اراده اش دایم در ستیز و جانش در عذاب است .
استوار کسی می رود که چراغ منزل مقصودش همواره در دور گاه این شب خیال بدرخشد و چشم دلش را روشن کند . چنین مشعل و مقصودیرا باید دل خواسته و عقل پسندیده و رسیدن بآنها اراده بعهدہ گرفته باشد .

منظور را باید با اجازه دل انتخاب کرد . بگذارید دل خوب به بیند و در میان خواستنیها آنچه را دوست دارد بیسندد . اگر آن خواستنی را عقل نپذیرفت منظور دیگری انتخاب کنید . بهر حال در دنیا خواستنی که موافق میل شما و پسندیده عقل باشد بسیار است . وقتی چنین منظور دلپسند و معقولی یافتید آهنگ اراده از آتش ایمان تیز شده راه کامیابی را در میان کوه مشکلات هر روز قدمی خواهد برید . هدفی را که دل جسته و خرد پذیرفته باشد جز طریق راست راهی ندارد ، آنکه چنین هدفی دارد پیوسته درست و محکم رفته از سستی و تردید و دودلی آزاد خواهد بود و چون میدانند که ناچار منظورشان باخیر دیگران قرین و وجودش مورد احترام و ستایش است همواره بادل آرام و روانی شاد و آسوده زندگی میکنند .
صفای خاطر یعنی تنها نعمت حقیقی نصیب کسی است که دل

و عقل و اراده اش دست از جنگ و ستیزه برداشته زبان یکدیگر را فهمیده هر سه استوار يك چیز بخواهند و باهم بصلح و آشتی باشند . این حال بهشتی جز بتدبیر و کوشش فراوان بدست نمیآید ولی هر که يك قدم برای رفت قدم دیگر هم میتواند بردارد .

آنکه در زندگی بهدفی چشم دوخت ناچار برای ایجاد موافقت بین عقل و دل و اراده در مجاهده است . هر روز خود را بهتر شناخته بر خویشتن مسلط تر میشود و در مقام بلند اخلاق يك پله بالا تر میرود . کوشش دشواری است ، ضعیفان و نا استواران زود خود را مغلوب دیده دست از مجاهده بر میدارند اما باید بدانند که پیوسته در راه مقصود رفتن دلیل کامیابی است و از جنگ برنگشتن امید فیروزی . کسیکه منظور خردمندان و بلندی در نظر گرفته براه مقصود میرود ناچار باید بر مرکب اخلاق استوار بوده از صفات مردانگی و پایداری خود را بیاراید . این منظره و وجود را دیگران بچشم احترام نگرینسته ستایش میکنند زیرا شخص استوار ستون و تکیه گاه ناتوانان و مرد محکم مایه قوت نفس و بخشنده امید است .

شرح حال بزرگان روزگار که در عزم خود مثل سیل دمان از هیچ سنگ و سختی رونگردانده اند روحهای پژمرده و خواب رفته را بیدار میکند و نشاط می بخشد .

آنکه گاه همتی بروز داده کار دشوار را بیک زور از میان برمیدارد ، آن مرد استوار که گفتیم نیست و جودی است که تعادل یا توافق قوا ندارد ، يك لحظه اراده را بر عقل یا عقل را بر اراده یادل را بهر دو چیره میکند و کاری از پیش میبرد و باز چون بین قوا

هماهنگی نیست خاموش شده دستخوش و تسلیم پیش آمد میشود .
 مرد استوار دایم و ملایم بدنبال مقصود میرود و از هیچ مشکلی
 بر نمیگردد . استواری و استحکام برهوش و ذوق و قریحه میچربد .
 ریاست و حکمرانی در هر جمعیت و گروهی کو چك یا بزرگ با مردم
 استوار است . چه بسا شخص باهوش و فطانت که از سستی اراده و
 نداشتن هدف هر روز از شاخی بشاخی پریده همیشه خوار و نالان است .
 اهل جهان در سفرزندگانی بر سر هزار راه حیران مانده
 همینکه یکی را در راهی استوار به بینند نعمتی شمرده بعقبش میروند
 و دست و پایش را میبوسند . از اینجهت همه وقت مردم استوار مورد
 اطاعت و پیروی و پرستش بوده حتی هوشمندان و علما بادست و پای
 لغزان بدامن ایشان آویخته و بدنبالشان رفته اند .
 مرد استوار یعنی کسیکه مردانه باعزم و اراده و شکیبائی
 مقصود نيك و ممدوحی را پی میکند در هر حال و روزگار که باشد از
 خودش خوشنود و مورد احترام دیگران است .



نصیحت

رفیقم گفت فلانی را دیدم کسل و پژمرده از بخت و روزگار خیلی شکایت داشت. بی اختیار هر چه از استادان و عارفان علم زندگانی بخاطر داشتم نصیحتش دادم و هر چه تجربه از عمر گرفته ام بی مضایقه نثارش کردم. باصرار و مجادله پندهای حکیمانه مرا رد میکرد معلوم بود که دل پری از دنیا دارد. البته در اینموارد ناصح باید خیلی با حوصله و صبور باشد. با وجود آنکه کار واجبی داشتم و از فوت آن زیان میدیدم وظیفه انسانیت را از دست نداده مدت درازی وقت خود مرا صرف مباحثه با رفیق نامراد کردم. میدانید روح زخم خورده را مرهم گذاشتن کار دقیق و دشواری است دردش زیادتر میشود. ولی هر طور بود بالاخره بقدرت بیان و استحکام منطق پس از گفتگوی بسیار فائق آمدم و اصل خوش بینی و امیدواری و کار و نشاط را بجای پژمردگی و ناامیدی و دست از دنیا شستگی در خاطرش جانشین کردم و بیک روح مرده جان بخشیدم.

خودم از خوشحالی بهیچان آمده سینه ام از وجود و شعف باد کرده دلم میخواست يك جمله ای پیدا کنم که هر چه بزرگان از اول دنیا گفته اند بر آن باشد آنوقت او تافر داز من توضیح بخواهد و من بگویم. ولی گلویم از ذوق گرفته ساکت شدم.

رفیق نصیحت پذیر مثل طفلی که بازیچه اش را پس داده باشند

ذوق کمان بر خاسته گفت میروم و بخت را در هر جا پنهان شده گیرش
میآورم، من باید بابخت هم آغوش باشم، بخت کلفت گریز پای من
است، از این ساعت من خوشبختم !

مثل آنکه خواب بوده و آنهمه گفتگو را در خواب کرده ام
یکمرتبه بیدار شده بعد از یکی دودقیقه که حرفهای رفیق دو باره
جان گرفته را در خاطر شنیدم و فهمیدم، دلم فرو ریخت و بنای زدن
گذاشت. از خودم پرسیدم چرا دلت میزند از چه ترسیده ای مگر زیر
پایت چاهی باز شده یا گرگی روبرو می بینی؟ نمیدانم چه مدت فکر
کردم که بفهمم چرا دلم فرو ریخت، وقتی فهمیدم عرق از پیشانیم میچکید
و بدنم میلرزید. فهمیدم که از تصور خوشبختی آن بیچاره وحشت
کرده ام، میترسم راستی برود و بخت را پیدا کند !

من آنهمه نصیحت و پند را دادم که شعور و برتری خود مرا ثابت
کنم، آنهمه قدرت بیان و استحکام منطق بخرج دادم که با و بفهمانم
من از تو داناتر و متین تر و استوارترم، هرگز خیال نمی کردم باین آسانی
نفسم در او بگیرد، دیوانه نبودم که کلید گنج سعادت را بدست دیگری
بدهم ... !

هر جا می بینم رفیقی باصرار نصیحت میدهد این حکایت یادم
میآید .



لغزش

محمود از خردی پستی کم زوران بود، همواره با ابر خیال از چهره نیکی و داد نقش‌ها میبست و میگسست تا آنکه بزرگ شده دریافت که خوشبختانه این آرزو در دل پدران مانیز بوده اندیشه‌ها کرده و در این راه مراحل پیموده اند. دانست که یکی از رشته‌های دانش علم حقوق است. این کلمه پیوسته پیش چشمش آویخته هر لحظه بصورتی از خوبیهای جهان جلو میگرد. یقین داشت که اگر روزی دیده‌ها بدین چراغ روشن شود در طریق زندگی کسی بخطا نخواهد رفت. بعدها که بروش دستگاه دادگستری آشنا شد باین حقیقت رسید که علم حقوق در دست بعضی وسیله معیشت و سلاح نبرد و برای برخی مشعلی است که پیش پای دیگران میگیرند. عزم کرد که از زمره اینان باشد و با هر چه روشنی از دانشکده گرفته و با آتشی که از ذوق عدالت در نهاد دارد بدین مشعل مدد کند. بکار و کالت پرداخت و با خود پیمان بست یکی آنکه حامی آزرده‌گان باشد و دیگر مردم بی‌خبر را آگاه کند که رمز نیکبختی قناعت بحق خود و رعایت حقوق دیگران است.

چنین کرد و شهرتی بسزا یافت. چون گرمی سخنش از نور ایمان بود دردلهای نشست و غریزه رحمت را هر جا خواب رفته و فسرده بود بیدار میکرد.

در هر مورد کامیاب و در دادپروزی هر روز دلیر تر میشد. بیانش همچو باران بهار که بر زمین تشنه ببارد تند و روان شده خاطر ستمدیدگان و تشنگان انصاف را آسایش می بخشید و دوستداران فصاحت و دلدادگان هنر گویندگی را از شوق استماع مفتون میساخت. چندی گذشت از عکس اینهمه موفقیت خانه دلش پراز زینت و نگار گشته نقش ساده طبیعت پوشیده شد. خود ستائی در ضمیرش سر بر افراشته بر خواهش دادگری چیره گشت اما خود متوجه نبود خیال میکرد هر چه میکند داد بخشی است، میزان داوری را عمل خود میانگاشت و معدلت را پیر و فکر خود میکرد.

سالیان دراز بود دعوای مهمی دو خانواده بزرگ را در مراغه و کشمکش بویرانی میبرد. و کلای مدافع از هر طرف داد سخن داده پیروزی را مایه بلند نامی و اقبال خود میدانستند. جوان ما پنهانی بدل داشت که در این معرکه زور آزمائی کرده بیانرا بحد سحر وصیت هوشمندی خویش را بسراسر کشور برساند. جانب یکی از دادخواهان را گرفت ولی چنان باندیشه خود پرستی و جاه گرفتار بود که پیمان دیرین را شکسته پیش از قبول و کالت حق را از باطل نشناخت، وقتی دریافت که دعوا را برده و حق را پایمال کرده بود! همچو خورشید میان همکاران بلند و بی نظیر شد اما کسی درون آفتاب را نمی بیند که چه التهاب و جوش و خروشی است. بعد از این اگر چه بظاهر هر روز کامیاب و بر و مند تر میشد لکن زخم دلش از خون ناروای حقی که کشته بود بیشتر میسوخت. روز گاریبری فرار سید، روزی در خانه باشکوه خود در صندلی

مجللی لمیده باخگر فروزان بخاری نگاه میکرد و در شعله‌های آتش که پر خاش کنان لحظه‌ای بر یکدیگر گردن کشیده و خاموش میشوند پیکار زندگیر امیدید، متوجه شد که اگر شعله‌ای می‌نشیند دیگری که از اوزاده بجایش بر میخیزد. از وجد بخود بالید که شعله‌ جان من نخواهد مرد، مثل پرویز پسری دارم هنرمند و پرهیز کار، نجیب و جوانمرد، بعد از مردن در شعله وجود اوزنده خواهم بود، خوب تر و درست تر زندگی خواهم کرد. ای کاش میتوانستم از این ورطه هولناک که در دل دارم خبرش کنم و روح رنجور خود را در این زندان نشانش بدهم که چگونه از یک پای خطا در این پرتگاه بشکنجه افتاده و راه بیرون شدن نمییابد، تا بداند که اگر پدری بدین استواری میلغزد پسر هم هر چند متین و پا بر جا باشد باید از لغزیدن بترسد. در این فکر با خود بکنکاش بود ناگهان پرویز سر رسید، دلش از دیدن فرزند فرو ریخته عکس خیالات آشفته خود را در صورت او مشاهده کرد. اما وهم و خیال نبود چهره پرویز گرفته و آثار پریشانی از رخسارش هویدا بود. گفت موضوع تازه‌ای برای نوشتن پیدا کرده‌ام اجازه بدهید برایتان بخوانم اگر از عهده پروراندن این حکایت بر آیم افسانه یاسر گذشت مفیدی خواهد شد.

پدر بسر اشاره کرد که بخوان سراپا گوشم.

پرویز روبرو نشسته سرش را در کتابچه یاد داشت فرو برده گفت در این زمین نساخته که دو خانه با ما فاصله دارد در یک اتاق خراب و بی در و بند پیرزن نابینائی با یک دختر هفت یا هشت ساله منزل کرده اند. پیر زن از حرف زدن میگریزد اما چون یک هفته

است هر روز برایشان پول و غذا میبرم دیروز سینه پر محتش را بروی من باز کرده نالید که من زن پسر عمویم بودم دارائی زیادی داشتیم ده سال بود که شوهرم بر سر ملك و آب با همسایه اش دعوا داشت عاقبت يك وکیل خدا شناس حق ما را گرفت و باو داد. هرگز یادم نمیرود اسم آن وکیل محمود بود، از خدا سزا بگیرد! هر چه داشتیم بهزار اسم بردند، شوهرم دق کرد و مرد پسر نازنینم را کشتند، آدم کشته بود اما بخدا تقصیر نداشت از ده سالگی برای من و خواهرهایش از دکانها خوراکی میدزدید. ما که جز او مردی نداشتیم، کم کم دزد شد، يك شب بخانه ای رفته از ناچاری صاحب خانه را کشته بود، سرش را بریدند. دخترهایم همه بی شوهر مردند، تنها محترم شوهر کرد و سر زار رفت، این منیژه از او مانده

آقا، اگر رحم داری کاری بکن که من بمیرم، این بچه را هم بدختری بردار ...

مثل آنکه شیری در مقابل نشسته باشد صورت پدر هر آن از وحشت مبهوت تر و درمانده تر میشد. وقتی حکایت باینجا رسید پرویز سر را از کتابچه برداشته در پدر نگریست. پیر گناه کار تاب تحمل نگاه فرزند را نداشت، چشمها را برهم گذاشته گفت آری پسر جان، آن وکیل خانمانسوز من بودم! يك پا غلط رفتم و حاصل عمری را تباه کردم، تو هشیار باش که کودک نفس را در هر قدم از خود پرستی و گمراهی نگاهداری ...

دیگر هیچ نگفت، چند روزی بیمار و بیهوش افتاده جان

(۹۷)

پرویز ثروت پدر را هر چه بود به تیمار دل جفا دیدگان
صرف کرد و برای آرامش روح پدر کار و کالت و خدمت مظلومان را
پیش گرفت .



میلتن از گوری خود مینالد

وقتی می بینم بیابان تاریک و بی پایان زندگیرا نیمه نیموده
مشعلم خاموش است ،

وقتی جانم از آتش ذوق و هنر بیهوده در سوز و گداز و روانم
از خشم پروردگار در هراس است که چرا خدمت نمیگزارم و حساب
نمیپردازم ،

عاجزانه میپرسم : کردگارا ، مگر شب تاریک را هم کاری
مقرر است ؟

فرشته شکیب ناله امرا بریده صلا در میدهد که ای بنده ، خدا
بکارتو و بعطایای خود نیاز ندارد ، خدمت کسی میگذارد که بند را
آسانتر بگردن مینهد . در این شاهانه دستگاه هزاران بفرمان در شتابند
وزمین و دریا را پیوسته می پیمایند . اما آن نیز که شکیب در انتظار
ایستاده خدمتکار است .

میلتن شاعر انگلیسی



شرمساری

بعد از ظهر روز پنجشنبه ادارات تعطیل است. چنین روزی بود آقای رازی معاون اداره با خاطری مسرور و چهره‌ای گشاده کارها را بسرعت انجام میداد که هنگام رفتن روی میزش کاغذی نمااند. پرده باشکوه میز مهمانی و عالم محبت و لذت صحبت دوستان پیوسته پیش چشمش آویخته رفتارش با کارمندان و خواهش داران با آن احوال خوش آمیخته بود. داش میخواست هر تمنائیرا بر آورد و از نشاط خود بهر کسی نصیبی بدهد. تنها مالالش از این بود که چرا دوپای ساعت از گشتن بدور بی انتهای زمان و امانده، خسته می‌رود و کند می‌چرخد. میخواست هر چه زودتر وقت بگذرد و هنگام بر خاستن برسد. يك ساعت از ظهر گذشت و موقع رفتن فرارسید. نگاهی خندان بمیز پاک رفته خود کرده بر خاست و آماده حرکت شد. پیشخدمت آمده تلگرافی بدستش داد نوشته بود.

از ملایر. وزارت ...

آقای صبح مریض محتاج عمل فوری، اجازه غریمت..

مثل اینکه اختلاف و مناقشه‌ای در ضمیرش دست داده باشد صورتش درهم شده بنابه تصمیمهای مختلف دو سه بار تلگراف را روی میز گذاشت و برداشت. در آخر برای آنکه پاکی روی میز آنکه دارنشود تلگراف را در کشو نهاده روان شد.

هو اسرد بود و کوچها از برف پوشیده ، رازی عضلات را بهم
فشرده سرش پائین بود و بشتاب میرفت اما این شتاب و گرفتگی همه
از برف و سرما نبود در خاطرش هم باد سرد میوزید . همینکه باتاق
گرم رسید و روی خندان و خوش آمد میزبان و شادی رفقار اید ابرهای
تیره در خاطرش شکافته روانش روشن شد و آن غم مجهول که چون
نیش در جانش میخلید آرام گرفت .

بادوستان میگفت و میشنید و بیش از دیگران خوشحالی میکرد
و میخندید . اما گاه در میان صحبت و خنده خاموش شده نگاهش بدنبال
نقطه نامعلومی میرفت . اگر کسی از درونش خبر داشت میدانست که
آن بشاشت پر صدا برای نشنیدن بانك ملامتی است که در گوش هوشش
غوغا میکند .

هر طور بود روز را پایان آورده بخانه رفت ، تنك حوصله
و پریشان بود و اهل خانه را از مشاهده احوال آشفته خود ناراحت
میداشت ، از هوای بسته سرش چنان داغ و نفسش کوتاه میشد که با
وجود یخ بندان ساعتها در ایوان و حیاط میشست و راه میرفت . فردا
صبح از رختخواب بر نخاسته بیهوش افتاد معلوم شد از سرمای سخت
دیشب سینه پهلو کرده . چند شب و روزی از خود بیخبر بود شنیدند
میگفت : چرا جمعه تعطیل است ، نگذارید بمیرد ، عملش کنید
بگوئید بیاید ...

شنوندگان فغان وجدانرا هذیان می پنداشتند ، نمیدانستند که
بیمار از رنج روان بیشتر در عذاب است تا از شدت مرض .

بیماری تن را باید مداوا کرد ، ناله وجدان را هم باید شنید و درد روح را درمان نمود .

پس از آنکه حدت ناخوشی فرو نشست ورنجور بخود آمد يك خار پنهانی همواره بجانش نیش زده میگفت بگو (بیچاره ای در چنگال مرض گرفتار است برو بدو بدادش برسید) ولی چون هم میبایست بگوید (تلگراف خبر را در کشومیز گذاشته ام) خود پرستی بر راحت وجدان چربیده هیچ نمیگفت و جانش از این خود داری ریش میشد . هنوز باین حقیقت نرسیده بود که برای خوشبختی راهی آسانتر از آزادی و آسایش وجدان نیست .

طولی نکشید شفایافت و با قدمهایی از بار خیمالت سنگین ودلی از وحشت کرده خود لرزان باداره باز گشت . اتفاقاً روز گذشته بریاست اداره منصوب گشته بود ، همکاران هر يك بزبانی تهنیت میگفتند و او در نهان اشك حسرت میریخت که ای کاش راستی لایق این مقام بودم ، زشت را مشاطه زیبا نمیکند و از تبريك دوستان بدی خوبی نمیشود . اگر آن بینوا مرده باشد من قاتلم و اگر نمرده باشد سهل انگار و نالایق . بهر حال در خور این مقام نیستم ، این پله زیر پای وجدانم لغزان و خاطرم دایم در اضطراب است .

گوئی در آن کشو میز ماری بقصد جانش دهان از زهر آکنده و در انتظار است . خطهای مو حش آن تلگراف متصل در نظرش به پیچ و تاب بود ، جرئت آنکه کشو را بگشاید یا از آن واقعه صحبتی در میان بگذارد نداشت .

خبر آوردند که خانمی تقاضای ملاقات دارد . از ترس آنکه

مبادا باز حاجتی ناروا بماند و زنجیر گناهِش يك حلقه گرانتر بشود
اجازه ورود داد. پیرزنی خمیده، بدپست و بازوی پسر کوچکی آویخته
وارد شد. گفت آقا من مادر

گریه مجالش نداد، دستها را روی چشم گذارده میلرزید و
میگریست. چشم و دهان رازی از وحشت گشاده فریاد زد شما مادر
صبحید؟! بچه بگریه افتاده گفت آقای صبح پدر من بود در ملایر
مرحوم شد.

پیرزن از گریه طفل ساکت شده همینکه فرزند بی پدر را آرام
کرد با صدائی گرفته و لرزان گفت: آقا من مادر بدبخت مهدی صبحم،
وقت مردن میگفت آقای رازی با من همدرس و رفیق بود، بعد از من
برو پیش او بگو ما جز شما کسی را نداریم

آقا بخدا نوجوان من خودش را فدای اداره کرد، هر چه کردیم
بی اجازه به تهران نیامد، از اینجا هم که اجازه ندادند ..
سیل اشک از صورت مادر و فرزند میریخت.

رازی بی اختیار فریاد زد ای امان این صبح همان مهدی من
بود؟!

پرده مهیبی از پیش چشمش گذشت: خود را دید با مهدی صبح
در دبستان روی يك نیمکت نشسته، یادش آمد چقدر مهدی را دوست
میداشت، دید با هم جوان شدند و باز دوست بودند، چه ایامی در
سختی و خوشی با هم بسر آوردند، رازها و نیازها داشتند، پس از
آن سالها فاصله شد. باز خود را خوب نگاه کرده دید! آری دید در
دبستان و بوستان و در همه جا کارد برهنه‌ای پشت سر مخفی داشته

در کمین بوده است تافرستی پیدا کند و بجان دوست فرو ببرد ، عاقبت
این مجال در اداره بدست آمد !

از شرم و ندامت زرد و سفید شده جانش از نوک انگشتان
میرفت ، چندی قدرت گفتن یا برخاستن نداشت . همینکه بحال آمد
زیر بازوی پیر و دست طفل را گرفته هر دو را بمنزل برد و بر صدر
خانه نشانید ، گفت این مادر و این فرزند من است ، تا عمر دارم طوق
خدمتشانرا بگردن خواهم داشت .

بعد ها محور فکر رازی و پند و درسی که همواره بهمکاران
و فرزندان خود میداد این بود که در وظیفه اداری درنگ و غفلت نکنیم ،
گاه بچشم خود می بینیم که از اهمال ما یکی بجان آمده اما چه بسا
جانها که در حال و آینده از کندی و کوتاهی ما بلب می آیند و مانمی بینیم .



یار نازك بین

این یار نازك بین که نصیب من شده دل مرا کوهی میداند که هر چه سربارش کنند باید ببرد و دم نزند. هر روز و هر ساعت سراسیمه شکایت و رازی آورده بمن میسپارد؛ نمیداند که دل من دریای طوفانی است که يك پرگاه رامدنی در خود نگاه نمیدارد. این است که منم هر چه شنیدم بشمامیگویم و میسپارم که بکسی نگوئید. اما راستی اگر یار جانی میخواست قصه اش هر جایی نشود نمی بایست از خاطر بیرونش کند.

حالا خیال نکنید امروز میخواهم راز شگفت و حکایت عجیبی برایتان نقل کنم. قصه امروز مثل قصه های دیروز و فردا کهنه و آزموده و در آزمایشگاه عقل، معما و سنگی است که هنوز حل و تجزیه نشده و رمز درون را بدست نداده.

هزار بار این داستان را بگوش شنیده و بچشم دیده اید بار هزار و یکم که میخوانید باز مؤثر خواهد بود؛ چون سر قضیه پنهان است. این آفتاب سوخته و آسمان کهنه را هر دفعه که بچشم هوش تماشا کردید باز عجیب و تازه است؛ هر دفعه که در دریای وجود خود نگاه کنیم باز از تماشای شگرف پیچیدگیهای طبیعت و هوسهای خود مبهوت میشویم.

رفیق هم خانه من نه تنها بچه ای است پی جو و کنجکاو، روحی

است مجروح که يك صورت خیالی از جهان دیگری پیش رو گذاشته خود و دیگران را بآن خوبی و زیبایی میخواند، یکی از اینروزها از شوزیدگی خواهشهای دل خود خسته و بیزار بسر وقت من آمده گفت الان در فلان مجلس بودم فلان آدم که میشناسی نطق میکرد، میدانی من چقدر از حرف زدنی که برای خود نمائی باشد نفرت دارم، وقتی میبینم یکی بیخود نطق میکند اصلاً بمطلب گوش نمیدهم، فکر میکنم این آدم مقصودش از این گفتنها چیست، البته خودش را خیلی مهم و قشنگ و خوب و دوست داشتنی میداندام میخواند با این حرفهای ساختگی که امروز میزند و هیچ باورش نیست و یقین دارد که دیگران هم باور نخواهند کرد خود را محبوبتر و مهمتر و مهیبتر بسازد.

حركات ناطق خیلی بنظر من خنده دار میآمد، با چشم و سر و دست و پا میخواست بسخن سست و بیمزه خود رنگ و طعمی بدهد. حقیقتاً بیمعنی میگفت یعنی حتی نمیتوانست حرفهای پیش پا افتاده را که از فرط تکرار معنی ندارند طوری پیش و پس بگذارد که صورت تازه ای گرفته و شنونده را بیدار کند. در این خیالات و مشغول خرده گیری و خنده های درونی بودم یک دفعه متوجه شدم مرد آشنائیکه در کنارم نشسته سری بمن تکان میدهد و چشمها را بحالت مخصوصی بطرف من خمار میکند و لبها را یواشکی بدنندار میچسباند. بر خوردم که من هم دارم همین اداها را از خودم در میآورم، با یکدیگر هم فکر و هم ادا شدیم. حرفها و حركات ناطق را يك بيك بانگهای مسخره و لبخندهای بدتر از خنده و حركات بدتر از فحش چشم و ابرو و دهان، هزار تعبیر مضحك میکرديم.

راستی یادم رفت بگویم که من از شخص ناطق بدم میآمد. اگر
 برسید چرا؟ ... نمیدانم چه بگویم ... شاید برای آنکه ... نمیتوانم
 بگویم، چرا خودتان نمیفهمید، مگر نشنیده اید خدا حسادت را ده
 قسمت کرده و نه قسمت آنرا بعالم نماها بخشیده؟

خلاصه آنقدر از این آشنا و هم ادای چیز فهم خوشم آمد که
 دردل رفیقش شدم دیدم واقعاً باید دوستش داشت چون پیدا است که
 از مسخره کردن ناطق مقصودش اینست که اعتقاد خود را به کمال و
 علم و هنر من برساند، میخواهد بگوید جایی که توئی دیگران چرا باید
 حرف بزنند از فهم و هوشش حظ کردم.

ناگهان صحبت ناطق که شبیه بهمهمه زنبور بگوشم میرسید
 روشن شده مثل زنك بلند خوش صدائی فضا را پر کرد، اول اسم
 خود مرا شنیدم بعد شنیدم میگوید جایی که آقای فلان (یعنی من)
 نشسته اند تشریح اینگونه قضایای علمی باعث شرمساری گوینده است
 دانش و ادب و اطلاع و تبجرا ایشان نه بحدی است که بتوان ...

پس از مدت درازی که سر را بلند کردم متوجه شدم آنکنسیرکه
 در کنار من نشسته لوس و بیمزه سر را بطرف من تکان میدهد و چشمها
 را خمار میکند و لبها را بدندان میچسباند. دیدم عجب مرد نادان
 و فضول و چه بی انصاف و بی ادب است، مسخره کردن دیگران پست ترین
 خو و عادت مردم بیخرد است بخصوص وقتی که همچو مرد ناطق و عالم
 محترمی مدتهاز حمت کشیده و میخواهد گنجینه تجربه و علم خود را
 رایگان نثار کند! دیگر بصورتش نگاه نکردم.

*

* *

مرد صدوسی ساله



گفتند نزدیک شهرستان رضائیه در دهستانی مردی است صدوسی ساله بدیدنش شتافتیم. گفتگو همه از عمر و سن زیاد بود، جوانان میگفتند و میخندیدند و من از خلال خنده های جوانی میدیدم که پیری بنظرشان مضحك و غریب مینماید. همچو طفلان عکس خویش را در آینه نمیشناسند و خود را دیگری میپندارند.

سالخوردی که همراه بود گواه تاریخی و علمی میآورد و باشور و شعف ثابت میکرد که عمر طبیعی درازتر از اینهاست، تقصیر از ماست که بدست خود رشته زندگیرا با مقراض هوس کوتاه میکنیم، اما شور رفیق سالخورده نه برای امید بخشی بجوانان بود چه میدانست جوان از فرقتی نمیهراسد و پیر را گمان نمیکند.

بخود امید میداد و آرزوی پنهان را بزبان میآورد که خود بشنود و باور کند.

بخانه مرد کهن رسیدیم بر تشك نشسته و بر دیوار تکیه کرده بود، ورود ما را دریافت و بسوی ما متوجه شد. از حرکت سروچشمش پیدا بود که حرف میزند و از ما میپرسد لکن صدایش شنیده نمیشد. زن خدمتکار بگوشش سر گذاشته گفت آقای فلان، صاحب ملک است بادوستانش بدیدن آمده.

چینهای صورت پیر به پیچ و تاب افتاد پس از چند دقیقه تامل

باصدائی که بزحمت شنیده و فهمیده میشد گفت میشناسم، خوش آمدی.

بجوانان نگاه کرده دیدم مثل آنکه ناگهان در حال شادی مخافتی رخ کرده باشد خنده در صورتشان خشک و مهیب شده و اما رفیق سالخورده سر را گردانده گوئی از خواهش دل خود پشیمان و ازدیدن صورت آرزو بیزار است.

دو نفر زیر بازوی پیر را گرفته بگوشش گفتند برخیز عکست را بگیرند. چون کودک خواب آلوده لخت و بی اختیار بود و اگر کمک آن دو نفر نمیبود خراب میافتاد. فکر میکردم ما که دست و پا داریم گاه از ترس ناتوانی از جان به تنگ میآئیم این بیچاره ناتوان چگونه از وحشت عجز و زبونی تا کنون نمرده، چراغ عمرش از چه مدد میگیرد که از باد سرد و سخت فر توتی نمیمیرد؟

پیر مرد را تانزدیک صندلی آورده میگفتند بنشین. گویا نمیشنید یا نمیخواست بشنود، از نشستن امتناع داشت. یکی از ماها آهسته گفت میترسد بیفتد.

ناگهان معجزی شد، پیر مرد قد راست کرده با صدای رسا فریاد زد من نمیتروسم، من هرگز نترسیده ام!

دریافتم که روان پیر به نیروی دلیری زنده است.

آری ضعف ورنج ما از ترس است: ترس بیماری، وحشت نداری، دهشت پس ماندن، خوف خوشبخت نبودن...

اما این بلایا از مرد پر دل میگریزند.

*

* *

مهر بانی

دایه آقا، یوسف را بیدار کرده گفت وقت دبیرستان میگذرد، ذوق درس را باید از احمد همسایه یاد بگیری. بالاینکه بینوا دیشب بامادر و خواهرش گرسنه خوابیده يك ساعت پیمیش بادل خالی سرش در کتاب بود و میرفت.

یوسف از وحشت گرسنه خوابیدن بخود لرزیده پرسید از کجا دانستی که احمد شام نخورده؟

گفت از مادرش شنیدم، صبحزود آمد از من پولی وام گرفت اما پسرش منتظر چاشت نشد.

حس همدردی و شفقت در نهاد کودک بر آشفته سراپای وجودش را فرا گرفت. چون بلایی بزرگتر از گرسنگی نمیدانست احمد را در چنگ و دهان دیو بدبختی گرفتار دیده جز خلاص او هر رعایت و اندیشه دیگر را فراموش کرد. بمهانه خرید نوشت افزار بیش از مقرر روزانه از مادرش گرفته کیفش را بجای کتاب با آنچه از خوراکی بدسترس بود انباشت و با پولی که داشت شیرینی فراوانی بر آن افزوده شتاب زده بآموزشگاه روان شد. بهر يك از همشاگردها که در راه بر میخورد با سوز دل ماجرا را در میان گذارده میگفت میدانی چه شده؟ احمد دیشب شام نخورده بامادر و خواهرش گرسنه خوابیده اند! بعضی از تعجب باور نمیکردند، برخی از تاسف خموش و

غمگین میشدند؛ پاره‌ای چاره می‌جستند؛ گروه دلسوختگان بدبیرستان رسیده دور احمد را گرفتند. یوسف به‌عجله کیف را باز کرده نزدیکش برد، گفت این خوراکی‌ها را برای تو آورده‌ام.

يك لحظه چشم و دست احمد متوجه درون کیف شد اما از تیر آن‌همه نگاه‌سر را زیر انداخته رفت، گفت من سیرم میل بخوراکمی ندارم. یوسف این خوددار را تعارف دانسته نگاهش داشت و اصرار کرد لکن او بخشونت ابا می‌کرد. برقت آمده گفت احمد جان بخور خجالت‌نکش تو که دیشب شام نخورده‌ای.

رنگ پریده احمد سرخ شد، چشمش از اشک و خون لبریز گشته مانند درنده‌ای خشم‌آلود در یوسف افتاده بر سر و جانش می‌کوفت و می‌غرید. کودک مهر بان را بزحمت از چنگش رها کرده بر احمد پر خاش و ملامت می‌کردند، ناسپاس و سنگدلش می‌خواندند، غوغائی پیاشد. مدیر آموزشگاه فرا رسید و قضیه را دریافت، احمد و یوسف را باتاق خود برده گفت شما هر دو نجیب و خوبید اما در این واقعه نادانی از یوسف بوده، نمیدانسته که جای ریش را باید بنرمی در مان گذاشت، زخم دل را بستن کار کودک کان نیست. خوبی بارمندی است که بدوش دیگران می‌گذاریم باید چنان لطیف و آسان باشد که جان را نیازارد، رافت و احسان را باید پنهانی بجا آورد و خود را نشان نداد، نیکی را اگر بچشمها بکشیم زشت و بد میشود، اول شرط مهر بانی ادب و پرده پوشی است، در سختی مردن بهتر از دست خود نما تریاق خوردن است.

*

* *

آرزو

گمان نکنید اینهمه خواهش و آرزوی دل تمنا و احتیاج وجود ما باشد، بهانه ناخوش و ناراضی بودن است، ناله سازی است که داریم در دل مامینوازد و زاری میکند. ساز بی نوا و دل بی ناله هرگز نخواهد شد.

طالب آن است که در راه بی پایان طلب پویان است، آنکه سر در گریبان نشسته و مینالد خواهان نیست. برای سیه روز بودن پرده غم بسر کشیده تا در روشنائی حقیقت، هول و ترس وادی عشق و تکاپو را نه بیند.

آنکه نهاد ما را سرشته همچو خواسته که یابیکار و نالان باشیم یا براه طلب در تکاپو. مایه خوشی را در دل کوه و دریا و براوج افلاک نهاده هر که راستی خواهان خوشی است میکوشد، دیگران با آه و آرزو خود را گول میزنند.

میگوئید آرزوی من شدنی نیست اشتباه میکنید. آیا بارها نشنیده اید یا وقتی سبزه بهار دمیده و نسیم بهشتی وزیده مکرر آرزو نکرده و بادوستان نگفته اید که ای کاش یکروز هم سر میگذاشتیم بصحرای زبر در ختیا میافتادیم و بز مه آب گوش میدادیم... آباء عجیب نیست که يك روز بصحرا رفتن مایه آرزو و حسرت ما باشد؟ میگوئید جمعه برای هزار درداست وقت دیگری هم که نداریم

اسباب کار مهیانیست رفقا همراه نیستند... چه خواهد شد اگر راستی سر صحرادارید يك روز صبح خیال کنید خدای نکرده ناخوش شده‌اید در همان کیفی که هر روز هزار کاغذ پر بها میگذارید چند لقمه نان و پنیر بی قیمت گذارده با همان پا که بکار و کسب میروید بدر خانه یکی از رفقا رفته گولش زده آنروز از شهر و زندگی فرار کنید و این آرزوی مشکل را انجام بدهید.

البته تا اینجا مخالفتی ندارید و بر آوردن خواهش باین کوچکی راناچار ممکن میدانید اما میگوئید من دلم ثروت میخواهد، تندرستی و دانش و فرزاندگی میخواهم، گردش بیابان که مثال آرزو نشد.

بگذارید يك مثال باز تر از بیابان بیاورم. وقتی در كوچه بر فیتان میگوئید حقیقتاً خیلی مشتاق زیارتم اما چکنم فرصت شرفیابی ندارم... آیا حقیقت میگوئید؟ اگر بآن رفیق کاری داشتید و از وجود او نفعی میخواستید فرصت دیدار پیدا نمیگردید؟

اگر راستی آرزوی تندرستی و دانش و دولت دارید به بینید هر روز در پی آرزو چند قدم بر میدارید، به بینید بخلاف راه آرزو چند قدم بر میگردید، آیا خودتان بر میگردید یا دست روزگار شما را واپس میبرد. بادست مخالف تا کجا مقاومت میکنید، آیا در این مبارزه هر چه قوه دارید بکار میبرید؟ فکر مانع و مشکل از نخواستن و بی نیازی ماست، نا امید کسی است که راستی نیاز ندارد و دلش بهانه غم میگیرد. از صد آرزوی یکی نیست که نشدنی باشد حتی پریدن در آسمانها که شوخی آرزوها بوده امروز از شده های کهنه و بی-قدر است.

خواهان واقعی هرگز ناامید نمیشود . باید از میان آه و دود غصه ها
 جمال عشق و آرزوی حقیقی را یافته در پی آن با سرو جان گرم دويد
 تاسرهای پوچی دنیا رو حرا عذاب نکند و خار راه زندگی جان را نیاز دارد .
 البته خواستن و رفتن دلیل رسیدن نیست ، چه بسا که کوشیده و
 جان داده و نرسیده اند لکن طالب دل باختہ را عین وصال در کوشیدن است .
 آرزوی واقعی را باید از بهانه دل پر غم و هوس شناخت آنگاه
 از خود پرسید عایق و اشکال این آرزو در فکر من است یا در عالم
 امکان ، آیا آن لیاقت و شایستگی در من هست که فکر تمبل را راهوار
 کرده مانند دیگران بهمچو منظوری برسم ؟ آیا میتوانم بیای اراده
 مشکلات زندگیرا از پیش رانده بر کرسی مراد بنشینم ؟
 آزاد کسی است که خود را توانا بداند و بینوا کسیکه پیش
 دشواری ها زبون باشد . سر گرمی و خوشی نعمت اوست که براه مقصود
 میرود و کسالت و غم نصیب آنکه نشسته و از جفای روزگار مینالد .



شکایت

البتہ متوجہ ہستید کہ بین رقاقا ہمیشہ یکی از ہمہ بیشتر بوجود خود اہمیت میگذارد و فرصت صحبت را اغلب بگزارش احوال خویش بہدرمیدہد . دائم شکایت دارد کہ حق لیاقت و زحمتش را بسزا نمیدہند نالہ ہا میکند کہ ای افسوس چرا در عوض اینہمہ خوبی جز بدی از اہل جہان نمیبیند ! سخن را ہر چہ باشد ماہرانہ بہ بیمہری بزرگان و ناسپاسی زیردستان و جفای دوستان و جور کلیہ و معدۂ عزیز میکشاند و بر شنوندگان ہیچ رحم نمیکنند .

سایرین نیز از شنیدن شرح اینہمہ بدبختی بیاد فلاکتہای خویش آمدہ ہر کس سعی دارد از مخزن تاریک دل ، مہیب ترین پردۂ محنت و بلا را بیرون کشیدہ بمعرض تماشا بگذارد ، غوغائی میشود : ہمچو در بازار حراج ، یاران بی خجالت بر یکدیگر پیشدستی کردہ رنج خود را عجیب تر و سخت تر جلوہ میدہند و بر رنج واقعی یار شکایت پیشہ میافزایند زیرا در میان علل و غرائز یکہ او را بشکایت و امیدارد علت عمدہ آن است کہ از شرح آلام بی نظیر خود از دیگران متمایز باشد و از اینکہ دیگری خود را مانند او و بلکہ رنجورتر از او جلوہ دہد بجان میآید .

تقصیر او نیست ہر کس میل دارد و انمود کند کہ با محبوب بلہوس بخت یش از ہمہ سروکار دارد و اگر مورد مہر و محبت نیست

لا اقل عرصه قهر و غضب است نه مثل مردم عادی طرف بی اعتنائی
ولا قیدی .

خلاصه ، رفیقی چنین داشتیم که پیوسته از تذکر فرسودگیهایش
عیشمان بی صفا میشد و خاطرمان از صحبتش آشفته میگشت .
در ایندفعه آخر که رفقا گرد هم بودیم ساعتها گذشت و رفیقمان
هیچ از خود نگفت . گاهی بدنبال صحبت میآمد و ساکت میشد مثل
آن بود که در مجلس نباشد زیرا حضور او همیشه با صدایش توأم بود ،
پرسیدند مگر خدای نکرده سانحه ای نگفتنی رخ داده که چنین
خاموش نشسته اید ؟ تبسمی عارفانه کرده گفت حرفی ندارم چه بگویم .
یکی از حضار که شوخی را دوست میدارد قیافه را محزون
کرده گفت عقلا هیچوقت درد را بدل نمیگیرند اگر همراهی نباشد
بچاه میگویند ، یعنی ما از چاه هم تهی مغز تریم ؟ یا شاید بخلاف معمول
منتظرید یکی یکی از شما پیرسیم حال معده تان چطور است ؟ آید یا شب
از دست قلب خوابی کردید ؟ با آن رئیس خدانشناس کار بکجا انجامید
و بایک مشت اجزای تنبل و نفهم و یک همچو شغل و مسئولیت مهم
چه میکنید ؟

مثل آنکه از این شوخی یا شکایت خجل شده باشد نگاه را
بزمین دوخته پس از چندی تفکر آهسته گفت میدانم بر سر شما چه
آورده ام اجازه بدهید بخاطر شما و بجبران آنهمه رنج که از من
تحمل کرده اید یکبار آخر هم از خودم صحبت کنم ، بعد از آن اگر
بخواهید از من خبری داشته باشید باید از دیگران پرسید .
خیال کردیم عزم سفری دراز کرده یا خدای نکرده قصد خود .

کشی دارد هر اسان گفتیم بگو و تعجیل کن سر تابیا گوئیم !
 گفت « دیر و پنجشنبه اسباب آزر دگی و زحمت جسمی و روحی
 همه طور برای من فراهم بود ، شب پیش را تا صبح بیدار مانده بودم
 یعنی هنوز چشمم گرم نشده از غوغای جنگ گربه ها از جا جستم و
 چون معده ام از دست آشپز دزد و شکمو که غذاها را تا می تواند برای
 خاطر خودش چرب و مقوی می پزد ممتلی و در عذاب بود تا سحر
 خوابم نبرد . آدم بی خواب جز فکر چه میکند ! تمام مدتی که در
 رختخواب جان می کردم بفکر فلان آقا بودم که چه خوب جمعی را
 احمق کرده ! اگر اینها که می گوید راست است و حقیقتا مداخل نداشته
 و امروز باده نفر عائله پریشان است چرا مثل من لاغر نمیشود ! من
 از غصه اینکه مبادا یکروز از این کار بیفتم هر روز مثل دوك تشریح
 میشوم دیگر از من چیزی باقی نمانده ، برای آنکه دزد نبوده ام ، آه
 که چه خبطی کردم ، نفهمیدم و الا حالا منهم دو یست تائی کنار گذاشته
 مثل فلان آقا چاق و چله بودم ! عاقبت درستی گدائی است .

تا هوا تاریک بود در فکر او بودم هیچکس او را مثل من
 نمیشناسد ما از بچگی با هم بوده ایم . تمام مراحل زندگی را از پیش
 چشم گذرانیدم و حساب حقوق و عوایدش را تا دینار آخر کردم یقینا
 امروز بیش از صد تا اندوخته دارد ، افسوس !

چه عرض کنم ، صبح با آن حال کسالت بر خاسته صورتم را از
 بیحوصلگی دوسه جا بریدم پایم بفرش گرفته سماور را بر گرداندم ،
 هزار فحش بخوردم و اهل خانه دادم و گرسنه بیرون آمدم ، در آن
 احوال که اگر چاقو میزدند خونم بیرون نمی آمد خانه شاگرد ابله

پرسید آقا، شب چه میخورید ؟ يك جفت چكش زدم كه شستم هنوز ورم دارد .

چند دقیقه قبل از وقت با داره رسیدم پیش خدمت مفت خور نیامده بود ، بمحض اینکه وارد شد بدون تغییر و فحش ، خیلی ملایم عذرش را خواسته گفتم از این ساعت از خدمت منقضی . نگذاشتم گردگیری کند خودم میز را پاک کردم ولی دواترا ریختم و دست و لباسم آلوده شد ، از قضا آن لباسرا تازه دوخته بودم . مثل سك هار بی چشم و روشده نسبت بدو سه نفر از اعضاء بیمصرف كه بار دوش دیگرانند و تا آنروز جز اخطار و توبیخ كاری نكرده بودم چند ایراد بجا گرفته هر چه خواستم گفتم و بیكی كه میخواست جواب بگوید قول دادم كه تا ظهر وسایل انتظار خدمتش را فراهم كنم .

خوب متوجه بودم كه در آن احوال نباید بحضور رئیس بروم ولی از بخت بد احضار شدم . هر قدر ممكن بود دندانها را بهم فشار داده خشم و غضب را زیر دندان نگاه میداشتم كه بیرون نجهد ، لكن چه فایده دیدم باز آقا سرقوز نشسته و از همان ایراد های بنی اسرائیلی میگیرد . پرده سیاهی چشمم را گرفت خدا خیلی رحم كرد ! چیزی نگفتم اما مثل آن شد كه بدنم زیر آسیا سنك مانده باشد خسته و خورد شدم .

ناهار را بمهمانخانه رفتم و صد بار پشیمان بیرون آمدم ، هر قدر بخواهید غذاها كثیف و نامطبوع و خدمه بی ادب بودند ، چه در دسر بدهم ، اسباب اوقات تلخی مثل باران بر جانم میبارید . بدتر از همه بعد از ظهر هم تعطیل بود . باز روزهای عادی انسان در اداره

سرگرمی دارد نمیفهمد وقت چطور میگذرد . امان از روزهای تعطیل که جز فکر کردن و غصه خوردن هیچ چاره‌ای نیست ، باز اگر دوستان باشند و بدر دل آدم گوش بدهند ...

ببخشید این حرف‌ها را بنا بعبادت دیرین گفتم من دیگر آن رفیقی که می‌شناسید نخواهم بود ، دیگر از من درد دل و شکوه نخواهید شنید ، آسوده و خرسند باشید .

خلاصه ، دلم نخواست سراغ هیچک از شماها بیایم چون خاتم خیلی تنگ و شکایتم زیاد بود ، ترسیدم صحبت‌مان بشوخی و عاقبت مثل آن روز برنجش بکشد . در آن حال ، هم صحبتی می‌خواستم محبوب و شفیق که يك زمان خود را فراموش کرده به بدبختیهای من گوش بدهد . مدت‌ها بی مقصد در کوچه و خیابان می‌گشتم ، برف و گل درهم شده حرکت براریم شکنجه بود . خواستم دیوانه وار سر به بیابان بگذارم بخواست خداملکی بصورت آقا میرزا عباسعلی ظاهر شد ، من که هیچوقت باین بیچاره اعتنا نمی‌کردم و سلامش را بزور جواب می‌گفتم از بی‌علاجی دستش را رها نکرده گفتم هر کاری داری بگذار و بیا بامن ساعتی گردش کنیم . تاملی کرده گفت اگر از وجود من برای شما فایده‌ای باشد حرفی ندارم والا در این ساعت بیشتر راغبم که بمنزل بروم .

گفتم معلوم میشود روزگار بکلی از ما روگردانده که توهم بما ناز می‌فروشی . خندیده گفت من همیشه ناز خریده‌ام و یکذره از آنچه پیشم جمع شده بهیچکس نمی‌فروشم ، بیا برویم وقت من امروز مال تست .

میرزا عباسعلی از اول خوب و محبوب بود و بعلمت همین حجب و بیعرضگی بجائی نرسید. در درس از همشاگردیها همه جلو بود اما در میدان زندگانی از ما همه عقب افتاد. ما هر يك بشغلی پرداختیم و او در همان مدرسه معلم شد و کم کم از یادمان رفت. در این اواخر شنیدیم زندگانش خیلی خوب نیست همه گفتند تقصیر از خودش است که خیال میکند از کتاب هم پول بیرون میآید.

همینکه دوسه قدم رفتیم گفتیم آقا میرزا عباسعلی امروز حالم خیلی خراب است هر بلائی که تصور کنی بسرم آمده. گفت سر را برای همین کار ساخته اند. دیدم یا میخواهد شوخی کند یا از کتاب اخلاق محسنی که در بچگی با هم میخواندیم نصیحتی بگوید. فرصتش نداده گفتم درست گوش کن قصه از دیشب تا کنون خود را برایت بگویم آنوقت اگر حرفی داری بزن.

هر چه از بدبختی و حوادث شوم رفته بودم بمو برایش حکایت کردم و چون ساکت بود و هیچ نمیگفت بتصور آنکه شاید حواسش جای دیگر باشد و قسمتی از گزارش مرا نشنود گاه بگاه شانه و پهلوش را میفشردم، میگفت بگو بگو بخدا همه حواسم پیش تست مگر میشود يك حرف از این احوال عجیب را بی دقت گذاشت.

با وجود این برای احتیاط باز در آخر، حوادث مهم را بطور خلاصه برایش تکرار کردم که چیزی فوت نشود.

بانگاه و آهنگی که حاکی از تردید و ملامت پدرانه بود گفت راستی بدلیل این وقایع که گفתי خود را بدبخت میدانم؟! گفتم عزیز من تو مرا با خودت مقایسه نکن هر کس در دنیا

طبیعت و سر نوشت خاصی دارد ، مثلاً تو تصور میکنی اگر کسی مقام مرا داشته باشد خوشبخت ترین مردم است ولو آنکه هزار از این حوادث در روز به بیند ، تو منتهای اقبال را چنین مقامی میدانی و تعجب میکنی . که چرا من از روزگار آزرده‌ام ! ولی فکر من غیر این است ، طبع من از اینها لطیف تر است و نظرم خیلی بلندتر . من ادعا دارم بمقامات عالیه رسیده باشم و از مقام فعلیم که البته مهم و قابل آرزوی هر کس است ناراضیم . اگر بخواهی حقیقت را بدانی علت اصلی تنگ خلقی من همین است ، آخر از که کمترم چرا باید مقام این باشد ! خانه‌ام چرا نباید مثل خانه صدها پست تراز من باغ و گلستان باشد ! حیف نیست پس از اینهمه خدمت و صداقت و جان بازی نتوانم چهل پنجاه نفر از محترمین را يك شب بشام دعوت کنم ! بیا اتاق و نهار خوری ، سالون ، دفتر ، اتاق خواب مرا ببین . . . درست لانه‌های موش است ! چه باید کرد ، هر که مثل من نظر بلند باشد باید رنج بکشد گفت اتفاقاً رنج تو همه از کوتاه نظری است !

خنده‌ای به تحقیر کرده گفتم معلوم میشود شما مقام عالی تری هم میشناسید بفرمائید بدانم کدام است . گفت يك لحظه سرت را بلند کن و آسمان را ببین . . .

عصبانی شده گفتم از این لاطائلات نگو که هیچ حوصله ندارم ! یادت رفته با که حرف میزنی بخیالت در آموزشگاه‌های و بشاگردها نصیحت میدهی !

خاموش شد ، منم چنان از این درد دل کردن بیجا پشیمان شدم که زبانم در دهان خشکید . مدت‌ها ساکت مانده و میرفتیم ، یکبار

فتوحه شدم که در کوچه بوستانیم ، خاک زیادی مثل کوه در وسط کوچه تل شده از یکطرف راه تنگی باقی بود ، در آن تنگنا میرزا عباسعلی در مقابل دری ایستاده گفت اینجا منزل من است اگر محل پذیرائی داشتم خواهش میکردم يك فنجان چای با هم بخوریم ولی متأسفانه جائی که لایق شما باشد ندارم .

حسن کنجکاوی مرا تحریک کرده بقصد آنکه از زندگی داخلی میرزا عباسعلی باخبر شوم گفتم آنجا که تو مینشینی برای من قابل نشستن و چای خوردن است بگذار بیایم .

در کوچه روبه‌غرب باز میشد ، همینکه وارد شدیم دیدم در سراسر قسمت شمال خانه ایوانیست که اتاقهای پشت آن خراب شده و در زیرزمینها فرو رفته ! از منظره این ویرانه در تیرگی غروب مضطرب شدم از زیر چشم نگاهی به میرزا عباسعلی کردم ، دندانهایش از تبسم پیدا بود بنظر آمد که کله مرده‌ای بخرابه خانه خودش میخندد ! از این حال و منظره وحشت کرده دلم میخواست پابفرار بگذارم ، خود داری کرده پرسیدم اینجا کیجاست و تفصیل چیست ؟

در کمال آرامی و بدون تغییر صدا گفت این خانه پدری من و خیلی کهنه است ، پرنسب بعد از شام صدای مهبلی شنیدیم مثل آنکه روی بام ارابه میرود ، ضمناً دیدم سقف تکان خورد . همینکه بازن و بچه‌ام بیرون جستیم تمام عمارت فرو ریخت . عجالتاً منزل مادر همین يك اتاق جنوبی است که انبار بوده ، از لوازم زندگانی برای آنکه دونفر عاقل را کفایت کند عاریه کرده‌ایم اما برای پذیرائی شما وسایل نداریم .

از تعجب چشم و دهانم باز شده فریاد کردم که پس چرا در این مدت هیچ نگفتی ! گفت چون ترا معمار نمیدانستم ! البته هر وقت بخواهم خانه را بسازم بامعمار و بنا گفتگو خواهم کرد ، حالا اگر تو این حرفه را پیش گرفته باشی ممکن است در آتیه بتو رجوع کنم . پر خاش کردم که این مزخرفات چیست ! در بلایا باید دوستان را شریك كرد و گرنه دوست و دوستی بچه كار میخورد .

گفت بخلاف عقیده تو من خیال میکنم دشمنان را باید شریك بلا كرد و دوستان را شریك خوشی .

دیدم باز از فلسفه میخواهد درسی بمن بدهد حرفش را بریده گفتم میدانم که دريك همچو سانحه چقدر بر تو سخت گذشته یکدنیا متاسفم و در غمت شریکم ، حاضرم هر چه از دستم بر آید کمک کنم .

خندیده گفت بجان خودت در زندگانی من يك ذره غم نیست که ترا در آن شرکت بدهم ، مثل همیشه خشنود و راضیم از تمام لذت های دنیا بهره میبرم ، اگر بگویم که این واقعه چشم مرا بازتر کرده و بهشت دنیا را روشن تر میبینم باور کن . مثل آنست که زندان خراب شده و من آزاد شده باشم . علت را میخواهی ؟ اینست که خیال میکردم اگر روزی کتابهایم از دست برود جانم رفته است ، البته سایر اشیاء قابل نگرانی نبود حتی زنم را هم چنان ساخته ام که یکی دو قطره اشك و چند آه بیشتر بر اسباب و زندگانی ویران نثار نکرد و الا ن مثل من خوش و خندان است . آری یگانه علاقه من در این دنیا باین کتابها بود اینك می بینم آن كاغذ ها و جلد ها همه زیر خاك رفته اما معنی آنها در دل من باقی است یعنی پس از این خرابی آزاد تر و

خرسندترم ! معلوم میشود نتیجه تعالیم و گفتار بزرگان برایم مانده ،
از رفتن کتاب چه غم دارم !

طاقتم تمام شده بخشم و تحقیر گفتم از این موهومات چرسی و
مزخرفات عرفانی بس کن ، اینها همه مایه تسلی مردم بیعرضه و بدبخت
است ، بیا بدنبال من و هر چه میگویم مطیع باش تا بجائیت برسانم و
از این سیاه روزی و محنتت برهانم ، مرغ هوا هم دانه ولانه میخواهد
تو خیال میکنی میشود باین حرفها راستی درابر و آسمان زندگی
کنی یا مدتی خودت را باین خیالات گول بزنی ؟ وای بحالت اگر
میخواهی در مقابل من خودت را بدروغ راضی جلوه بدهی ! حکایت آن
عمله شیرازی میشود که از غرور و نخوت ، مزد نگرفته میرود . من
یقین دارم اینها که میگوئی از سر زبان است نه از ته دل ، مخصوصاً
فردا صبح زود بیامنزل من باهم برویم وزارت خانه برایت کاری فکر
کنم و بدردت دوائی بگذارم ! ...

سری بحسرت تسكان داده گفت تو بیچاره که همچو چار پادار
بیرحم و نادان خر معده اترا آنقدر بار میکنی که هر دقیقه باید یکی
بر سر خود و یکی بر سر خر بزنی کجا از نعمت قناعت و تندرستی که
مخصوص آزادگان است خبر داری ! تو در مانده فقیر که از گشادی و
تنگی خانهات شاد یا پژمان میشوی و از اینکه فلان جسم بی جان در
دکان سمسار باشد یا در خانه تو ملول یا دلخوش هستی از لذات توانگری
و سرفرازی محرومی ! تو بینوای مستمند که خیال میکنی از جمعی
بزرگتری و بر آنها ستم میکنی و بتصور آنکه از بعضی کوچکتری
بطمع ، جور و خفت میکشی هرگز با مردم آزاد که فرشتگان زمینند

لیاقت همصحبتی و دوستی نداری ! توتبه روزگار را که شب تا صبح
از تصور اقبال دیگران در شکنجه و عذابی در بهشت مهر و محبت راه
نمیدهند ! تو کور دل که در آئینه پاك جهان جز وجود زشت خود نمی بینی
و از فغان و شکایت زندانخانه خاطرت شنوندگانرا دائم در عذاب
و بلاداری زیباییها و دلربائیهای طبیعت را نمی بینی و آهنگ های موافق
و دلکش ذرات و افلاکرا نمیشنوی ! چون کور و کوری از این همه
خوبی محرومی ! تو و امانده و شور بخت ادعا داری مرا بدنبال خودت
بسعدت برسانی ؟

راضی بودم زمین باز میشد و مرا فرو میکشید ! بی اختیار پس پس
رفته خود را بدر حیات رسانده فرار کرده و باقی حرفهایش را نشنیدم ،
در همان احوال قسم خوردم که من بعد يك کلمه شکایت نکنم .
رفیق شو خمان گفت اما مقصود میرزا عباسعلی آن بود که اصلا
شکایت نداشته باشید .



آبرو

از سرای همسایه شیون برخاست، گفتند مادر پیری چندی بیمار بوده گویا در کار رفتن است. چیزی نگذشت در خانه ما را بسختی کوفتند، دختری سراسیمه خود را بدرون انداخته فریاد زد «بیائید، برادرم مرد!...»

ناگهان بگستاخی کار خود بر خورده چشم و دهانش يك لحظه از خجلت و وحشت بازمانده خیره بمانگاه کرد و گریخت. بدنبالش شتافتیم. دیدم آن جوان محبوب در گوشه اتاق روی گلیم پاره‌ای افتاده! همان بود که اغلب میدیدم با چهره کشیده و رنگ پریده چشمهای فکور و نجیب خود را بر اه دوخته میرفت.

مادر پیر در کنارش جان سپرده دستش بسوی فرزند دراز بود. سه دختر زار و نزار همچو استخوانهای زردی که در کهنه و پاره پیچیده باشند بر سر افتادگان ایستاده آخرین قطره جانشان از دیدگان فرو میریخت. پزشك آوردیم و بدرمان پرداختیم، پیررفته بود اما جوان بخود باز آمد. هنوز از کار آنها نیا سوده یکی از دخترها بیهوش افتاد. پزشکمان دنیا دیده بود گفت در این خرابخانه دیو مرك بی پرده و نیرنگ در آمده، بجای آنکه برای گرفتن جانها شکل و نام مرض بخود بگیرد بصورت سپمنك گر سنگی آمده كه همه را ببرد.

بشتاب خوراکی فراهم کرده دخترک بینوا را بحال آوردیم
اما خواهرانش چون هنوز بهوش بودند از خوردن امتناع کرده نگاهشان
بدهان برادر بود . اشك جوان ریخته گفت بخورید آب از سر ما
گذشته ...

معلوم شد دو سال پیش پدر خانواده از دنیا رفته جوانرا بامادر
وسه خواهر بی پشت و پناه گذاشته است . پسر بناچار آموزشگاه را
رها کرده و شغلی اختیار نموده ولی مختصر دسترنجش کفایت چند نفر
را نمیکند ، بیشتر شبها و گاه روزها گرسنه بسر میبرند ، دانستیم که
مادرش از بی دوائی جان داده و خودش از ناتوانی و زاری ضعف
کرده بود .

گفتم چرا این دخترهای جوانرا بکاری نمیگماری که نان خود را
پیدا کنند ؟ نگاهی پر از تعجب و حسرت کرده گفت ما آبرو داریم ،
برای ما مردن آسانتر از خدمت کردن زنها است .

دیدم ای افسوس که آبرو و شرافت را نیز میتوان مانند تیغ تیز
که برای حفظ جان است بسینه خود فرو برد !

گفتم اشتباه میکنی ، بی آبرویی در بیکاری است ، هر که را
بی آبرو میخواهی از کار بازدار و رایگان نانش بده ، همت و شرافت
را از دست خواهد داد ، زبون و بی آبرو خواهد گشت ، جز بندگی و
بیچارگی در خور هیچ حالی نخواهد بود .

گفت این حرفها را قبول ندارم اما بپاس لطف شما هر چه
بگوئید میکنم .

(۱۲۷)

دوشیزگان هر يك بكارى دست زده چند ماهى نگذشت ديو
غم و مرگ ، نااميد از آن لانه بوم رخت بربست ، خانه اى شد آباد ،
پراز نورو گرمای خنده و شادى .



پندروستا

يك دسته از رفقا به بهانه بهار دل‌های خرم جوانیرا برداشته بصحرا رفتیم . دشت و کوه و آسمان و آفتاب از نشاط ما سبز و روشن و خندان بود . هر چه میدیدیم و میگفتیم مایه وجد و سرور میشد . طبیعت زیبا گرد ما همچو قاب قشنگی مینمود که پرده دلاویز را دور گرفته باشد .

سفره را بر چمن گسترده با چشم و دست اشتها ، گوارا ترین خوراکی‌ها را در آن میدیدیم و میخوردیم . در این ضمن پیرمردی دهاتی رسیده خاطرمانرا از یافتن موضوع تازه برای شوخی و خوشی پر از امید کرد . یکی گفت پیرمرد ، طاعات شما قبول باشد ، خبر دارم که این ماه پیشباز رمضان رفته ای . دیگری گفت اگر هم روزه نبودی نمیتوانستی بامابر زمین غذا بخوری ، تای شلوارت خراب میشد . از این شوخیهای نیش‌دار که از دل بی زهر جوانان بر می‌آید هر چه توانستیم در جانش فرو بردیم . وقتی ترکش ما خالی شد خنده‌ای کرده گفت اما اگر شما ها بده من آمده بودید بهتر از این پذیرائی میکردم .

پرسیدیم ده شما کجاست ؟ گفت من صاحب غنی آبادم ، اگر بدانید چه جای خوش آب و هوایی است ! تا این جاینج فرسخ راه است ، چرا آنجا نرفتید ؟ بیایید به بینید سبزی و صفا یعنی چه ! هزارمیش

و گوسفند دارم، گاوهای مرا در این دهات هیچکس ندارد. بیائید و از آن نانهای شیرمال و ماستهای بهشتی بخورید، بیائید، مهمان منید...

یکی دوشوخی ناتمام همچو تیرهای شکسته از زبان رقفا در آمده ولی زود پس گرفته شد. آهنگ صدا و معنی نگاه‌ها تغییر کرد، خیلی طول نکشید گفتیم پس... بیائید به نشینید... بفرمائید باما ناهار بخورید.

پیر مرد غذای مفصلی خورده گفت من نمک شناس نیستم و حق احسانرا نداده نمیگذرم، بجای این طعام چرب که باشما خوردم نصیحتی پیرانه میکنم بپذیرید، اجر دنیا و آخرت خواهید برد: همه کس را صاحب غنی آباد تصور کنید و با همه مؤدب و مهربان باشید.

اما من بخدا جز این لباس ژنده در این عالم هیچ ندارم...



راه دراز

طفل بودم، تابستان به بیلاق رفته بودیم. هر روز عصر بچها بدنبال گوسفندان از کوه میآمدند و خاطر مرا از آرزوی رفتن بآن بلندپهراز و هم وابهام میکردند. میگفتند نزد يك قله دشت فراخی است سبز و خرم، آبهای زلال از چشم سنگها مثل اشك میریزد، مرغان بر شاخ درختها بانی و آواز ما همداستان میشوند، از آن بالا شهر و دنیا را میشود تماشا کرد، تانبینی نمیشود گفت...

گرچه اینهمه دیدنی و نگفتنی برای من مایه دلباختن بود اما بیشتر از پردلی آنها در حیرت و حسرت بودم که چنین راه دراز و دشوار بر اپیموده بار مسئولیت يك گله را بدوش میبرند، دلم میخواست منهم به بی باکی و توانائی آنان بودم، شاید آنها هم دلشان میخواست اسباب تنبلی و بزدلی مرا میداشتند.

يك روز اختیارم از دست رفته بكد خدا گفتم من فردا با بچها به (وزوا) میروم، تا آنجا چقدر راه است؟

خندیده گفت میترسم نتوانی، شهریها وقتی دوسه کوچه میروند خیال میکنند خیلی رفته باید خسته و کوفته باشند.

گفتم اگر دشت وزوا پشت این کوه باشد برای من دور نیست! مگر تا آنجا چقدر راه است؟

گفت پنج ساعت تمام باید سر بالا رفت. از وحشت دلم فرو ریخت

اما کار گذشته بود . فردا با درونی آزرده و پشیمان ولی با قدمهایی محکم و چهره‌ای خندان با کدخدا و بیچها بمقصد روان شدیم . با خود گفتم تاجان دارم عجز و خستگی نشان نمیدهم ، آنجا که از هوش رفتم روی کسیرا نخواهم دید که خجالت بکشم .

هنوز در حدت تصمیم و شور دلاوری بودم کدخدا گفت رسیدیم ، دشت وزوا اینجا است .

از شوق و تعجب چند قدمی دویده گفتم من حاضرم تا قله بروم اما شما گفتید پنج ساعت راه است ، دو ساعت هم نیست که حرکت کرده ایم .

گفت اگر میگفتم دو ساعت راه است خسته و وامانده باینجا میرسیدی ، پنج ساعت گفتم که دو ساعت را آسان بیایی .

این قصه هرگز از خاطر من دور نمیشود و حقیقت آنرا هر روز بصورتی می‌یابم : می‌بینم در طریق دانش هر که بمقامی نایل آمده راه درازتری در نظر گرفته تابدان پایه رسیده . آنها که بر صدر مسند علم و هنر نشسته و چشم ما را از رونق جاه و جلال خود خیره میکنند خود چشمشان بنقطه نامعلومی دوخته ، دلشان از حسرت وصول بآن سر منزل علوی پراز آه و اندوه است .

هر آن که در راه دانش از خنگ آرزو بزرگ آمدم و مقصود را یافته دانستیم نه تنها در آن مرحله دیر نمی‌پائیم ، بآسانی لغزیده واپس می‌رویم .

باید پنج ساعت راه در پیش داشت تا دو ساعت رفتن سهل باشد . میباید در هنر آموزی منظوری بلند و برتر از قوای خود پیش

گرفت ، باید آن منظور در سر حد کمال یعنی در آسمان خیال نقش بسته باشد .

از نقطه معلوم گذشتن و از راه نکو بیده رفتن نترسیم ، تا آنجا که دیگران رفته اند شاید هر چه گل بوده بوئیده و چیده اند ، دلیرانه از حد دیگران بگذریم و بمقصد نادیده بشتابیم ، اگر نرسیم گل و گیاهی تازه پیدا کرده نام خود را جاوید میکنیم .

آنها که در دانش اندوزی مثال و نمونه پیش چشم میآویزند حتی کمتر بسر مشق خود میرسند . اگر از قناعت در علم ، مختصر لذت بی طمع میبرند از وجد و سرور آنها که در راه ناپیدای کمال پویانند بی خبر و محرومند .

در این وادی بی پایان خوف و خطر بسیار است : دوستان کوتاه همت پس از اندرز بی حاصل دست از شما بر میدارند ، مردم ترسو که از ابتکار و حشت دارند از شما فرار میکنند ، حسودان تن آسان زبان بطعن و خرده گیری گشوده لغزشها و نامرادیها را بر شما دلیل خبط و نشانه افتادن میگیرند . اما شما در راه دشوار کمال چشم بر ستاره رخشان دل خود میروید تا بجائی میرسید که تیرهای طعن و حسادت بر گشته جز نگاه تحسین و ستایش چیزی بآستان شما نمیرسد .



سرمایه

یکی از رفقا که هر چه بیشتر راه روزیرا فراخ میکند چشمش تنگتر میشود شبی بدیدن من آمده بود. اتفاقاً آنشب دانشمندی مرا سرافراز کرده باجمعی از آگاهان بزمی داشتیم و مرد دانش را همچو شمع در میان گرفته بودیم.

رفیق تشنه کام چندی بصحبت گوش داده همینکه استاد را سرچشمه فیض دید اختیارش از دست رفته سخن را بمعامله و صرافیه کشانده پرسید آقا شما باین همه معلومات و هوش سرشار برای نگاهداری و بکار انداختن سرمایه در این روزها چه راهی میدانید؟

مرد عارف تبسم و تاملی کرده گفت تا سرمایه چه باشد. رفیق کج خیال گمان بد برده گفت دستور کلی بدهید و بمقدار سرمایه بنده نظری نداشته باشید.

دانشمند فکری کرده گفت «من از سرمایه شما خبر دارم میدانم ملیونها ثروت دارید، اعتراض نکنید، سرمایه گرانبها و سرمایه خوشبختی شما از هر چه دارائی در دنیا است بیشتر میارزد.

این مکنت هنگفت همین دو چشم و گوش و این قوه ادراک و شعور ما است، منتها از این تمول آنقدر که میتوانیم بهره بر نمیداریم، خیال میکنیم بیش از آنچه میبینیم و میفهمیم نمیشود دید و فهمید. مثل آن است که سرمایه خود را بدیگری سپرده بسود عادی راضی باشیم

ولی باید بدانیم که اگر آن مایه بدست دانا باشد بنفع مختصر قانع نشده در خوردانائی خود از آن فایده میبرد .

بلی از سرمایه حاصل برداشتن فرع دانستن است . دو نفر یکسان از چشم و گوش خود نصیب ندارند . آنکه چشمش تربیت یافته زیباییهای میدیند که دیگری از آن محروم است .

البته شما هم روزی در بیابان یا از جای بلندی دمیدن صبح را تماشا کرده اید . ماه از یکطرف فرو میرود و آفتاب از آن سو بر می آید ، ذرات لا جورد و نقره و طلا به جوم از دو طرف درهم پاشیده هر گوشه ای از اختلاط این رنگها مثل حریر از وزش نسیم ، سیر و روشن میشود . آن چند شعاع درشت و نمایان که اول از چشم خورشید سر میزند مانند سوزنهای طلا چین و موجهای این حریر رنگارنگ را بهم میدوزد . محال است این غوغای رنگ آمیزی و پرده بازی آسمان از ضمیر شما محو شود . این قشنگیها را همچو گوهرهای بی بها در گنجینه خاطر ، عزیز نگاهداشته با هیچ قیمتی عوض نمیکنید . اما چوپانها که هر صبح در آغوش طبیعت بر میخیزند باین جاوه ها دل نمیبازند و در این معامله پانمیگذارند . نه میدینند و نه لذت میبرند ، سرمایه چشمشان را کد مانده بیش از سود رایج نمیدهد .

یاد دارم روزی از شاگردانم خواش کردم فردا بتماشای غروب آفتاب رفته تأثیرات و افکار خود را بنویسند . از آن میان دو اثر بخاطر من مانده ، یکی نوشته بود :

مدتی در مقابل خورشید ایستادم تا کم کم هوا تاریک شد ، متوجه شدم که همه موجودات وقت غروب بالانه های خود میروند ، فهمیدم

که منم باید بخانه رفته شام بخورم و بخوابم ...
 دیگری اول باین نکته برخورد بود که چرا رنگ آفتاب
 هنگام افول قرمز میشود، آنگاه بشاعری و لطیفه سازی پرداخته تشبیهات
 بدیع پدید آورده در انتها نالیده بود که ای افسوس چرا پیش از این
 نمیدانستم که در آخر هر روز میشود از این تماشا خاطر را بایک حزن
 روشن و غم شیرینی آرام و رقیق کرد تا اگر خاطرات و صورت های روز،
 سخت و عبوس بوده قابل تحمل و گوارا بشود.

آری وقتی دل از دیدن يك منظره دلربا یا يك شعر یاساز
 خوشنوا لطیف و رقیق شد از کینه و حرص و حسد و از بسی پریشانی
 میکاهد تاجائیکه در شتیه های دنیا هموار شده ناله و شکایت را فراموش
 میکند.

بعضی را دیده اید وقتی گلی بدستشان میرسد زود پژمرده و
 پاره کرده از دست میاندازند. دیگری مدتی با آن گل عیش و مغالزه
 دارد، گاه میبوید و راز دل میگوید، گاه آینه چشم را از آن پرنگار
 میکند.

البته قابلیت در همه مساوی نیست ولی درك زیبایی، صنعت و
 هنری است که بیش و کم بمشق و تمرین بدست میآید. باید ما ام در
 جستجوی زیبایی بود. نقاشها که در پیش خرابه ای ایستاده مات جمال
 میشوند در آن خرابه آبادیها و قشنگیها میبینند که مادرک نمیکنیم.
 چشمشان بدرك شیوائی آشنا است، از دیدن صباحت فرحی مییابند
 که نامحرمان از آن بیگانه اند.

ما نیز باید چشم و هوش خود را بدیدن زیبایی آموخته کرده

گنج بی پایان طبیعت را بروی خود باز کنیم، وقتی بشکل و رنگ و تناسبهای دلفریب خو گرفتیم و دلمان از عکس زیباییهانگار خانه شد چشمها را برهم گذاشته از تر کینب این زیباییها در خاطر مان قشنگیها و خوبیها میسازیم که از دیدنیها بفاصله صورت از معنی، برتر است. حسنها و قشنگیها در خیال خود میبینیم که با آنچه بعشتم دیده بودیم سنجش جسم و جان است.

از آن بهتر آنکه اگر خوبیهای خارجی غیر از وجود ما را زینت میکند، زیباییهای معنوی از خود ما است و وجود ما را آرایش میدهد. لطافت هوا و صفای کوه و دشت و باغ و رنگ و بوی گل را تا بحال تماشا و تحسین میکردیم و لذت میبردیم اما چون بقانون تناسب و زیبایی خو گرفته ایم میتوانیم آن خواستنیها را در خود ایجاد کرده خود باصفا و دلپسند و دوست داشتنی بشویم. میتوانیم باین حقیقت برسیم که نهایت آرزو و کمال خوشی و مقصود ممدوح زندگی زیبایی و نجات فکر است. هر کس دانست و ایمان آورد که خوشبختی تمام و مدام تنها نصیب کسی است که بتواند فکر خود را متناسب و معتدل یعنی نجیب و زیبا کند از بدیها رسته و بآرزو رسیده.

این سعادت جاوید را هیچ نیروئی نمیتواند از او واپس بگیرد. باغ آراسته و خانه باشکوه خواستنی است، خانواده مهربان نعمتی است، دانش و هنر سزاوار آرزو است، جاه و مقام دوست داشتنی است اما نجات از اینها همه خوبتر و قشنگتر و بالاتر است.

نجیب یعنی کسیکه زیبایی خو گرفته هر گز بهیچ دلیل ناله و شکایت نمیکند، مثل کوه سنگین از باران بلا شسته تروپا کتر میشود،

برای خود تشخص و بزرگی قائل است ، میدانند که گله و افغان از بزرگی می‌کاهد .

جز حق مشروع از کسی چیزی نمی‌خواهد ، حتی از حق خود می‌گذرد و تمنّا نمی‌کند زیرا دیده که تمنّا قشنگ نیست ، التماس‌واری زشت است . دلش می‌خواهد مثل آفتاب بسوزد و نیکی کند .

هیچگاه و بهیچ بهانه بدیگران نمی‌خندد ، در هر حال با همه متواضع و مهربان است ، خواهشها و عقاید دیگرانرا هر قدر سست باشد محترم می‌شمارد . بتقاضای نیازمندان با ادب گوش داده بجای ملامت یا نصیحت بیجا کمک می‌کند .

هر گز بخود نمی‌بالد و از خود نمی‌گوید و کالای وجود خویش را چون دوره گردان ، سبک باین و آن عرضه نمی‌کند .

در پی خواستنیها مثل بچه‌ها آشفته و پریشان نمیشود و برای هیچ خواستنی تن به پستی نمی‌دهد . میدانند که چیزی در این دنیا با اعتدال و آرامش ما نمی‌آرزد .

آری کسیکه سرمایه هوش و چشم و گوش خود را بکار بیندازد به بزرگترین دولت و غنا یعنی به نجابت و آسایش میرسد . »

رفیق حریصم با چشمهای خندان دست و دهان گشود که بعبادت معهود بسخن حکمت خرده بگیرد ، یادش آمد که باید نجیب و با ادب باشد ، نگفته آرام شد .



ترس

دیو و حشت در خانه دل ما همیشه نیمه خواب است؛ از کوچکترین جنبش فکر بیدار شده خانه را زیر و رو میکند. انگیزه این بیم فراوان از درون ما است و گر نه در دنیا موجب دهشت بسیار نیست.

در زمان بچگی من، شبها صدائی میآمد که موی بر بدنهای راست میشد. دایه مرا در آغوش گرفته بخود فشار میداد و بامن میلرزید. گاه پنهانی بصورتش نگاه کرده میدیدم رنگش پریده، اشک در چشمش برق میزند. از این مشاهده هیولای ترس در خاطر م صدمه بزرگتر و زشت تر شده مرغ جانم فرار میکرد و چشمه اشکم میخشکید، تنی بی روان میشدم. در آن حال از خود رفته خوابم میر بود.

اهل شهر همه باین بلا گرفتار بودند زیرا کسی نیست که در بروی آفت ترس بنمید. بزرگ و کوچک همه این دیو زشت را در بغل پرورده مهیب تر میکنند و بدیگری نشان میدهم. شبها ساز و نقل مجلسها آن فریاد جانخراش و صحبت جن و مرگ و بلا بود. قوای واهمه بکار افتاده هر کس بآن صدا صورتی عجیبتر و مخوفتر میداد. یکی میگفت غرش حیوانی است که هر شب گناهکاری شکار کرده بگورستان میرد، دیگری یقین داشت فغان مردگان بدکار است که عذاب میکشند، بعضی میگفتند شادی شیطان است که از آمدن و باخبر میدهد. هر کس حکایتی میآورد از سایر قصه ها شگفت تر اما هیچکس

واقعہ را بچشم ندیدہ ، ہمہ از قول دیگران میگفتند . همچنانکہ از رمہ گو سفندان ہر اندازہ یکی تیز تر فرار کنند دیگران تندتر بدنبالش میدوند ، از این باخبران نیز ہر کس صورتش بیشتر و حشت زدہ و خاطرش پریشانتر بود ، وہم و گفتارش زود تر قبول میشد چہ بموضوع ترس آنقدر توجہ نمیشود کہ باحوال ترسیدگان .

يك روز پدرم مرا بخانہ برادر خود بردہ تا پاسی از شب آنجا ماندیم . برگشتن از بازارها میگذاشتیم ، ناگهان آن غریو جانگداز بر خاستہ زیر سقفهای تاریك و مخوف بازار چون بانگ درندگان کہ درغار بہ پیچد درشت و مہیب بود . رمق از تنم رفتہ نالہ کنان بہ پدرم آویختم . دونفر گماشتہ کہ ہمراہ بودند با پدرم مراد میان گرفته بلند حرف میزدند کہ آن ہیا بانگ را کمتر بشنوم . ہر چہ پیش میرفتم صدا نزدیکتر میشد اما عجب این بود کہ از مہابتش میکاست . رفتیم تا جائی کہ هنوز بسرای امیر معروف است ، پدرم بدالاندارپولی دادہ چیزی گفت و روانہ اش کرد . دقیقہ بعد دالاندار بامردی کہ لباس حمالی ببر داشت باز آمد . پدرم بمن رو کردہ گفت آن دیو و غولی کہ شبہا فریاد میکنند این آدم است مثل من و تويك سرود و گوش دارد ، ببین ہیچ از او میترسی ؟

گفتم عمو جان چرا شبہا جیغ میکشی مگر اجنہ تو را اذیت میکنند ؟

خندیدہ گفت از درد نداری فغان میکنم ، من حمالم اما جان ندارم کہ باز یاد ببرم ، در آدمم کفایت نمیکند ، چہار بچہ دارم ، از ناچاری شبہا تا سحر روی این پشت بامہا راہ میروم و فریاد میکنم کہ

دزد ها بدانند ما بیداریم . صاحب این تجارتخانه ها همه رویهم روزی
چهارقران بمن میدهند ، خدا انصافشان بدهد .
مثل آنکه دیوسفید را کشته باشم پراز تکبر و نشاط بخانه آمده
همه را دور خود جمع کرده تفصیل را گفتم . دو سه نفر صاحب رای
و ثبات که از آن جمله دایه بود گفتند این حرفها کدام است ، صدای آن
دنیا بانعره حمال اشتباه نمیشود ، آن صدا غیر از این فریاد است !
از پدرم کمک خواستم گفت اصرار بیجا نکن ، بیشتر مردم
دوست دارند بترسند و بترسانند .



پهلوانی

در اداره همکاری داشتم لاغرو ناتوان، بلند و اندکی خمیده، آهسته و بسیار کم حرف میزد و باتأانی کار میکرد. چشمش پیوسته بروی میز دوخته بود. هنوز دهان رئیس باز نشده رنگش سرخ و زرد میشد، میگفت آنقدر که من از (چرا) میترسم بچه از لولو نمیترسد.

تکلیفش راهر چه بود بیدرنك و منظم بانجام میرسانید اما يك نقطه قلم فراتر نمیگذاشت که خود سری نکرده باشد. همیشه بدنبال سخن میآمد و تادیگران نمیخندیدند تبسم نمیکرد.

روح اشخاص را وجودی سراپا مجروح و حساس فرض کرده داریم در این وحشت بود که مبادا از حرکت ناهنجار زبان یا نگاه خویش جان یکیرا بخراشد. از فرط شرم و ادب دلش میخواست ندیده اش بگیرند. رفقا این خواهش را آسان پذیرفته بهیچش نمیگرفتند، رفیق نیم دل سودی ندارد.

تنها من همچو خودخواهان که یار بار بردار میخوانند با او میآمیختم و گذشته از دوستی احترامش میگذاشتم. شاید هم خیال میکردم در پشت آن پرده حیا باغ صفائی است که روزی بروی من گشاده خواهد شد.

يك روز در خیابان ژاله که آن زمان «دوشان تپه» نام داشت

من بقصد گردش و همراهی و او بمقصد خانه خود میرفتیم. صحبت از سلامت روی و کناره جوئی بود، میگفت آنکس حق دارد بادیگران بیامیزد که از حسن اخلاق و نیکی نهاد خود مطمئن باشد و کسی میتواند حضور خود را بردگران تحمیل کند که باری از خاطرها بردارد. ادای حق جامعه دل و جرئت میخواهد من این دلیر را در خود سراغ ندارم.

ناگهان فریاد و شیونی بر خاسته گفتگوی ما را برید، دیدیم پهلوانی سینه فراخ مشیت درشت را گره کرده از اوج قامت خود بر سر زنی لرزان آویخته باجوش و خروشی تندر آسا دشنام میدهد وزن فغان میکند.

خیره بر آن منظره نگران بودم یکبار دیدم یکی بآن دو نفر رسیده بانك ضربتی بر خاست: رفیق نا توانم خود را به پهلوان رسانده چنان بگوشش نواخت که گوئی پس از غرش رعد از جان پهلوان برق زد! من و آن سه نفر همه در جا خشك شدیم. زورمند سر از گریبان برداشته گفت فن پهلوانی را تو بمن یاد دادی، زور در دل تست نه در بازوی من که بازنی در میافتم...



مسئولیت

هرگز فراموش نمیکنم، طفل بودم و از طفلی خود شرمنده. در صحبت راهم نمیدادند و چه بسا از مجلس روانه‌ام میکردند. نمیفهمیدم چرا، اما میدیدم رفتارشان بامن غیر از باخودشان است، بامن طوری دیگر حرف میزنند و منطق خاصی بکار میبرند. خودم را و جودی پست و بی ارزش دانسته از بیجگی ملول بودم و بزرگ شدن را چندان دور میپنداشتم که خیال نمیکردم هرگز برسد. دنیای عظیم و باشکوهی پر از اسرار پیش چشمم بود و من در آن راه نداشتم، درس‌های درشت بزرگتران يك جهان دانستنی و گفتنی و شنیدنی تصور میکردم که من از آن محروم بودم. یقین داشتم بهمین تناسب بیشتر از من از خوردن و بازی کردن لذت میبرند، فرض میکردم چون آزادند هر چه میکنند بازی و خوشی است.

ناچار بخردی و ناچیزی تن در داده با درد پنهان میساختم و باین امید و انتظار بودم که شاید روزی بزرگان بامن بر سر رحم آمده مرا بآن کوچکی ببینند. اتفاقاً آنروز رسید: صبحی وقت رفتن پدرم کیف پولش را بمن سپرده گفت نگاهدار تا من برگردم اما بکسی نگو و نشان نده و بازش نکن. مثل آن شد که بال گرفته باشم، بهوا بر خاسته باندازه دیگران بلکه بلندتر شدم. گرچه درونم از وحشت آشفته بود اما حرا کاتم سنگین و موزون شده از پنهان کردن آن ترس

و آشفته‌گی حظی داشتم . متصل کیف را در قلبم میفشردم ، گوئی جان را بفشار نگاه میدارم که فرار نکند .

سرفراز و دلیر شده با اهل خانه بزبان خودشان صحبت میکردم و حرفهای گنده میزد . یکبار از جا جسته به خلوتی رفته بادست لرزان خواستم کیف را باز کنم ، قلبم تکان خورده از دهشت قصد خود دیدم و بمیان جمع آمدم . دایم بر سر زبانم بود که نگفتمی را بگویم . دو سه بار باین عزم باین و آن تنها شدم اما وقت گفتن بخود لرزیده اشک در چشمم آمد و از او گریختم .

جانم در تنگنای آن سرمگو بشکنجه گرفتار بود ولی آن عذاب را بخاطر چیزی که هنوز نمیدانستم چه نام و چه خوبی دارد تحمل میکردم و لذت دردناکی میبرد . هر قدر از روز میگذشت و خویش را در کشیدن رنج خود داری پایدار مییافتم خوشنود تر شده افکارم بر تر و پرده زندگی بچشمم روشنتر میشد . مثل این بود که میتوانم بیک همت دیگر رزم بزرگ بودن را دریابم و با همه بیک پایه زیست کنم . وقتی کیف را دست نخورده به پدرم دادم در نگاهش خواندم که معنی من در خاطرش بزرگ شد . آنروز از بچگی بیرون آمدم ، دانستم که بیای خود ایستاده منهم مثل دیگران خویشان دار و لایق کار و اعتماد ، غبار کدورت از وجودم ریخته مصفا و جوان شدم . اگر شما غمگین و از زندگی گریزانید برای این است که خود را پست تر از دیگران میدانید ، خیال میکنید در آنان هنری است ذاتی که در شما نیست . هر چه سایرین را در کارها دلیرتر میبینید از خود ناخشنودتر شده ورشته امید در فکر تان سست تر میشود .

سهو از این است که اتفاقاً بار مسئولیتی بدوش نداشته اید تا قوای خود را بیازمائید. آنروز که مستقیماً کاری بعهده گرفته خود را در میدان نبرد حیات تنها یافتید قوای خواب رفته در شما بیدار میشود، از کجا که بابسیاری برابر بلکه از آنان برتر نباشید.

اگر میخواهید از ترس بچگی و اندوه عجز و ناتوانی برهید دلیرانه مسئولیت عملی را پذیرفته شرافت خود را در این بدانید که آن عمل چنانکه شاید بانجام برسد. بار مسئولیت، جوانرا رشید میکند و حس شرافت، تهور و مردانگی میآورد.

تکیه از دیگران بردارید تا قد راست کرده بپای خود ایستاده باشید. کردهای که به پشتیبانی دیگری میشود بر شخصیت ما سایه میاندازد. بحساب خود کاری در پیش بگیرید و مردانه در آن بکوشید هر روز بزرگتر و از خود خرسندتر خواهید بود.

آنگاه از خوف زندگی و غم زبونی آزاد و سرفراز میشوید که بهمت خود ایمان بیاورید.



عشق بکار

یکی از دانشمندان که پیوسته بکار علم و ادب مشغول است و دلی همچو چهره خود مصفا و خندان دارد در پاسخ پرسش من تاملی کرده گفت: « حالا که فرصتی بدست آمده بهتر آنست که رشته این دلداد گیر را از سر بجویم و ببینم در چه حال و زمانی عشق بکار، دل مرا فریفت و تا بدینجا کشانید.

طفل مکتبی بودم، روزی با یکی از بچه‌ها که بیش از همه با من مانوس بود خواستیم بکَمْک بالهای نازک و ناتوان فکر خودمان از مکتب و کتاب و چوب و خوردنی و هر چه مادی است فرار کرده تا شاخه‌های نزدیک عالم معنی پرواز کنیم. گفتیم دنیا همین فضای تنگ حجره و دیدنی همین چشمهای خشم آلود مدرّس و ترکه‌های مار آسانبست، امروز دل بصحرا بزنیم و صورت بی‌چین و گره آسمانرا تماشا کنیم و بجای خواندن چیزهایی که نمیفهمیم با خودمان حرف بزنیم، هر چه بادا باد.

مانند شیر مردان که به کشف قطب میروند با عزمی راسخ و خاطری شوریده براه افتادیم. جویان و پیرسان رفتم تا بغایت آرزو یعنی بسزیکار امین‌الملک که حالا ایستگاه راه آهن است رسیدیم. دل من از وحشت آن دشت فراخ و قشنگی آنهمه سبزی و روشنی فرو ریخت. آهسته از کنار مرزها میگذشتیم و از زیر چشم مواظب

مرزبانان بودیم که بیلها روی دوش خیره بمانگاه میکردند . ما بیجهت از آنها میترسیدیم و آنان بغلط قصد ما را دستبرد بجالیز تصور کرده بودند .

تا آنروز خواری غربت نکشیده بودم ، غم پشیمانی وجود مرا سرا پا گرفت ، دیدگان پر آتش مدرّس مثل آفتابی که غروب میکند در خیالم زیبا و عزیز جلوه میکرد ، مکتب همچو حصار امن و امان که از دست رفته باشد خواستنی بود ، یاد بچه‌ها مثل فرشتگان همبازی که بابرها پر کشیده باشند دل را از اسف ریش میکرد .

سربا سمان برداشته دیدیم خورشید بریشخند بر بالا ایستاده تکان نمیخورد ، هر دقیقه ساعتی میگذشت و روز با آخر نمیرسید . همزبان گفتیم از اینجا برویم . در رفتیم اما راه بیرون شدن از زمان همچنان بنظر ما بی پایان بود . از شرم ندامت بروی یکدیگر نگاه نمیکردیم . در این ضمن کتابفروشی رسیده افسانه حسین کرد را که بدست داشت بمعرضه کرد . با هر چه داشتیم کتاب را خریده بخواندن پناه بردیم ، میخواندیم و میرفتیم . رفته رفته هوا تاریک شده باریدن گرفت . بمسجیدی رسیده داخل شدیم ، دالان چنان سیاه و دراز بود که بشتاب از نیمه راه برگشته سرگردان در کوچه‌ها افتادیم . باران چون سرشک دوستان با اشک ما در هم شده از صورت و دامنمان فرو میریخت . من پنهانی گریه میکردم و جرئت آنکه بروی علی نگاه کنم نداشتم ، معلوم شد او هم مثل من باران را بهانه کرده و میگریسته . خسته و خیس بسکوی خانه‌ای رسیده نشستیم ، چیزی نگذشت ناگهان در باز شده سری دسّمال بسته غضبناک و مهیب با سبیل‌های

کلفت آویزان بیرون آمد، همینکه چشمهای قرمز خود را یکی دوبار گردانده دهان گشود، مایابفرار گذاشتیم. فریادمیکرد: آیی بگیر شان آیی بگیر!

کتاب و کفش و کلاه را انداخته ناله کنان تا خانه دویدیم و بیهوش افتادیم. وقتی در رختخواب بخود آمدم و گریه کنان قصه را برای مادرم حکایت کردم آهی کشیده گفت پسر جان تو که تنبل و بیکاره نبودی، من دیگر با این خجالت چطور پیش مردم سر بلند کنم؟ چند روزی که بیمار و بستری بودم سرم همیشه زیر لحاف بود، گریه و فکر میکردم که چرا من تنبل و بیکارم؟ منکه آنروز بیشتر از هر روز زحمت کشیدم، یک دقیقه راحت و بیکار نبودم! چرا آسان در مکتب نشستن و خواندن کار است و آنهمه دویدن و رنج بردن بیکاری؟ چرا من از این کار و بیکاری هر دو بدم میآید، چه باید کرد؟ ناچار چون میبایستی یکی از این دو بدیرا انتخاب کنم، درس را برگزیدم و دیگر از مکتب نگریختم. کم کم بکار اجباری خو گرفته و بآموختن عشق پیدا کردم.

هر که از پند آزمودگان یا از آزمایش خویش دریابد و ایمان پیدا کند که نامالایم بیکاری از کار بیشتر است همچو من عاشق کار خود میشود.

بیکاری و تنبلی در این جهان میسر نیست، هر کس در هر حال بکاری مشغول است، حتی آنکه بیحرکت نشسته وقت را باندیشه بیمقصد میگذراند کار پر ملالی دارد چه رنج اندیشه و لگزد فراوان و جانکاه است.

پس چون از کار ناگزیریم بهتر آنکه بکار پسندیده بگرائیم، اگر در اول موجب مرارت باشد در آخر سهل و دلپذیر خواهد بود. آنکه از کار شکایت دارد هنوز دل نباخته و از لذت عشق بعمل خبر ندارد. موضوع و هدف کار را باید پسندیده و مفید انتخاب کرد لکن این بهانه عشق و شیفتگی است، باید بجائی رسید که نفس کار موضوع خواستن بشود. هر کس بچنین حال و مقامی رسید از دشواریهای جهان در امان و از سختگیریهای فکر خود آزاد خواهد بود. عاشق کار باهر پیش آمدی خوش و خندان است چه منظور خود را یافته و خاطرش از نگرانی خالی است.

همچو جوان که بازی را بی خواهش فایده برای جنبش و ورزش دوست میدارد شیفته کار همیشه در جوانی و بهار زندگی و بازی و تفریح سرگرم است. این شور و جوانی زائیده تن درست و تواناست، تندرستان محتاج بحرکت و عاشق کارند، نیروی جوشان خود را در عمل خاموش کرده خاطر را خوش و آرام میکنند، از کار آسان گریزان و وجدشان در دشواری است.

آننانکه منظور خود را در انتهای راه صعب مجاهدت قرار داده اند همواره از بیم نرسیدن در محنت و تشویشند. برای آن کار میکنند که از همخواهان پس نمانند یا بر رقبا پیشی بگیرند، از آن سعی دارند که در دلها به نشینند، بخاطر آن میکوشند که سرها را بطرف خود خم کنند یا برای ثروت تلاش میکنند. بامید رسیدن، مشقت کار را بر خود هموار ساخته اگر نرسیدند نادم و نالان میشوند.

ولی شیفته کار دایم در عیش و خوشی است، اگر بمقصد نرسید باز میکوشد و از کار لذت میبرد. »

در محفل ادبا

پریشب مجلس جشن باشکوهی در محفل ادبا فراهم بود و من نه تنها از مدعوین بودم بلکه تشکیل آن بیشتر بسعی و جهد من صورت گرفته بود. مع هذا در آن مجلس حاضر نشدم گویا هیچ يك از مدعوین نیز حاضر نبوده اند.

من برای نرفتن به آن مجلس هیچ دلیل مقنعی نداشتم خیال کردم شاید سرما بخورم یا کفش نوپایم را بزنند و یا آنکه در برگشتن در شبکه پیدا نشود و از این قبیل. عاقبت وقت گذشت و از رفتن بکلی منصرف شدم.

در این دو روزه دست از سر خود برنداشته و علت حقیقی این طفره و تعلل را جدّاً از خودم میخواهم زیرا احتمال سرما خوردن و در شبکه پیدا نکردن مرا قانع نمیکند، معلوم است که اینها همه عذر و بهانه بوده و نکته دیگری در میان است. هر دفعه که قصد میکنم رشته قضیه را از ابتدا تا انتها از نظر گذرانده و گره کار را پیدا کنم خاطرم جنجال کرده و کلاف این فکر را بر رشته های دیگر مشوب میکند. اینست که برای رفع این مشکل شرح حکایت را بکاغذ مینویسم، هر جا که شیطانهای خیال ریسمانهای تفکر را پاره کردند توقف خواهم کرد و همینکه بر آنها غلبه کرده و از خانه بیرونشان کردم بنوشتن ادامه میدهم تا ببینم مقصود کجا بدست میآید.

رفیقی دارم شاعر و نویسنده تنها من بر فاقه او مفتخر نیستم
 هر کس ادعای فهم و کمال دارد او را رفیق خود میداند ، حتی اشخاص
 بیگانه از ادبیات هم بدوستی او مباحثات میکنند . هر قیافه‌ای که با
 او مواجه میگردد فوراً بشاش و متبسم میشود و در هر مجلس که شاعر
 حضور دارد لااقل از هر ده کلام محاوره و صحبت يك کلمه مدح و
 تمجید صریح و یا بذله و شوخی که متضمن تحسین و ثنا باشد نثار او
 میکنند . لکن تعجب در این است که همین اشخاص از هیچگونه تمسخر
 و عیب جوئی و بد گوئی دریغ ندارند و در غیاب ادیب را مورد هزار
 گونه طعنه و توهین قرار میدهند . من حتی الامکان برای مراعات
 اصول اخلاقی خود در این عمل زشت شرکت نمیکم . راستی زشت
 است در حضور آن اندازه محبت و ادب نشان دادن و در غیاب تا این
 حد بدزبانی کردن . ولی چون باید در اینجا راست بگویم اقرار میکنم
 که از بودن در این مجالس لذت مخصوصی میبرم ، هر قدر ریشخند
 و مزاح نسبت بر رفیقم بیشتر موهن باشد خوشوقت تر میشوم و با
 نگاه های خندان گوینده را تشریق میکنم ، شاید گاهی هم میگویم :
 غیبت کار خوبی نیست بس کنید ، ولی آهنگ طوری است که مفهوم ،
 مخالف لفظ واقع میشود .

چون نیت این است که فاش و بی پرده احساساتم را تجزیه کنم
 باید بگویم که وقتی با ذره بین انصاف در عمق خاطر نگاه میکنم
 می بینم که علت خوش آمدن من از توهین ادیب این است که حس
 میکنم سایرین خیال میکنند او از من هم بهتر شعر میگوید و هم بهتر
 مینویسد . من خودم هم در پیش خود باین مسئله اعتراف دارم ولی برای

تغییر این اعتقاد در اذهان همه وقت در نبودن ادیب هر چه قدرت استدلال داشته‌ام برای انتقاد و خرده گیری با شعار و نوشته های او بکار برده‌ام .
 آیا در نتیجه این حس رقابت و حسادت است که حرکات و اطوار رفیق شاعر در نظرم عجیب و قابل استهزاء می‌آید ؟ شاید ، آیا دیگران هم مثل من بطبع روان او رشک می‌برند و باین دلیل او را مورد توبیخ و سرزنش قرار می‌دهند ؟ نمی‌دانم ولی بهر حال کیفیت احوال و رفتار شاعر ما از لحاظ من با اقراری که کردم و از نظر دیگران بقراری که جلوه می‌دهند خالی از تعجب و خنده نیست .

ادیب ما چون شعر می‌گوید خیال می‌کند بر تمام علوم دنیا احاطه دارد ، دیگر چیزی از معضلات حیات و رموز طبیعت بر او پوشیده نیست . علوم آتیه را نیز پیش بینی می‌کند منتها آنقدر سبک نیست که در جزئیات علوم داخل شود . مواضع اشعار و نوشته هایش همان گفته های بزرگ و ساده ایست که از چندین هزار سال تا بحال هر کس آمده بطوری بیان کرده و نتیجه ای نگرفته . چرا بدنیا آمده ایم ؟ از کجا آمده و بکجا می‌رویم ؟ دنیا چرا با ما داریم بکین است ؟ و از این قرار ... با این تفاوت که تلفیق کلمات را نمیتواند مثل فردوسی یا سعدی و دیگران از عهده بر آید . شاید این نقص او نباشد زیرا ما ایرانی ها تصمیم گرفته ایم که دیگر مانند این شعرا نباید بوجد بیاید و سخن بآنها ختم است .

اشعار ادیب ما در هر محفلی که حضور داشته باشد نقل مجلس است . همه باید گوش بدهند و تحسین کنند . اگر کسی بخواهد بخود اجازه انتقاد بدهد باید از جان بگذرد .

متاسفانه ادیب يك سفر ششماهه بفرنگستان کرده و در این مدت
 قلیل از تمام بنگاههای علمی و فنی و سیاسی و مذهبی کلیه نقاط اروپا
 و امریکا آگاهی کامل یافته . هر گونه صحبتی در این موضوعات بشود
 او حتماً ضدش را میگوید .

کاش رفیق ما تنها نویسنده و شاعر بود فیلسوف هم هست . دنیا
 بیچشم او مشتى خاك است مال و مقام دنیا در نظر او ریگهای الوانی
 است که اطفال با آن بازی میکنند . باشخصی که احوالشان مثل جیوه
 بتناسب کم و زیاد مکنّت و منصب تغییر میکند میخندد و آنرا بین
 انسان کامل و حیوان نوع خاصی میداند . اما اگر در مجلس ، و زیر
 منصوبی حاضر باشد جای فیلسوف مادر کنار اوست . اگر وزیر منصوب
 نباشد صحبت ایشان با آن کسی است که سابق وزیر بوده و اگر این
 هر دو نباشند روی سخنش بامعاون وزارتخانه است . گرچه خدمت
 دولت را دون مقام خود میداند لکن مراتب اداری را کاملاً رعایت
 مینماید .

اگر بیچاره ای صاحب مقام نباشد ولو هر قدر فهیم باشد طرف
 توجه فیلسوف واقع نمیکردد زیرا او خیالش چنان مستغرق در افکار
 عالیه است که وقت رسیدگی و غور در افهام اشخاص را ندارد ، آراستگی
 ظاهر را دلیل بر کمال باطن میگیرد و جان خود را خلاص میکند .
 وای اگر پیش خدمت چای را اول نزد او نگذارد ، برخاسته با
 او دست بگیر بیان میشود .

خلاصه آنکه در نتیجه حسادت باشد یا عین حقیقت عقیده من
 این است که احوال روحیه حکیم مغشوش و رفتارش ناپسندیده است

منتها اشخاص از ترس آنکه گفته نشود نمیفهمند بمجالست او تن در داده و در غیاب او از شکوه و بد گوئی فرو گذار نمیکنند .

اینها مقدمه بود آغاز مطلب اینجاست . نزدیک بیک سال بود که آقای فیلسوف از طهران و اهل طهران بری شده و بمسافرت رفته بودند . البته مقام ایشان اجل از آن بود که برای رفقا و دوستان نامه بفرستد و جز اشخاص خیلی عظیم و صاحب فهم بلند از قبیل چند نفر وزراء و نخست وزیرها کسی را این افتخار دست نمیداد .

در این اواخر معلوم شد حتی برای آنان نیز دیگر کاغذی نفر ستاده تا آنکه یکی از روزنامه ها در ضمن اخبار مهم خبر فوت او را نوشت ، سایر روزنامه ها هم از آن تقلید کردند .

گوئی تمام احساسات من نسبت بسخنور فقید از خوب و بد هر چه بود در هم آمیخته و مبدل بیک حس تحسین آلوده بمحبت گردید . دیگر در علو پایه دانش و رزانت سخن و سحر بیانش برای من تر دیدی باقی نماند . اشعار و نوشته هایش را از زوایای گرد آلود نسیان بیرون کشیدم ، حجاب ضخیمی از چشم دل و گوش هوشم برداشته شده در بنای عباراتش استواری قوانین طبیعت را دیده و از هر یک از کلماتش وحی آسمانی میشنیدم ، دیدم در مقام فضل جایی گرفته که تصور و وصول بدان برای من جنون مینماید . با حرص و شتابی هر چه تمامتر برشته های ضعیف الفتی که در میان ما بود پیوسته و با سلاسل یادگار و خاطره های شفقت آمیز بر آنها میتنیدم . ذکر روز و شب من گفته های رفیق مرحوم بود ، هر کجا مجلس و جمعیتی فراهم میشد حاضر بودم و از خواندن اشعار رفیق از دست شده عرصه را بر همه تنگ میکردم .

مثل آن بود که خودم آن اشعار را سروده باشم ، پس از هر قطعه یا بعد از هر شعری که در مستمعین مؤثر واقع میگردید شرحی از مکارم اخلاق و بلندی همت و درجه رفیع فیلسوف رفته بیان میکردم و مخصوصاً هر دفعه چند حکایتی از آن عوالم یگانگی و دوستی و احترام فضلی که میان ما بود نقل مینمودم و چندان برگزیدن رفیق تأسف میخوردم و ناله و ندبه میکردم که حضار را از پریشانی حال خود متأثر کرده تارهای شفقت را در دل آنها باهتزاز میآوردم تا آنکه معلوم شد عده ای همکار و رقیب پیدا کرده ام و از بین اعضاء محفل ادبا همانهاییکه بیش از همه در تحقیر مقام علمی و اخلاقی حکیم میکوشیدند اینک در نشر آثار آن مرحوم دامن همت بکمر زده و خود را همه جا بدوستی او معرفی میکنند ، قلباً مکدر شدم . هر وقت که بین آنها و من ملاقاتی دست میداد از مساعی که برای احیا و ابقای ترشحات افکار بدیع آن دانشمند بزرگ بکار میبردند چندان تشکر میکردم که گویی شخص مرا میستایند ، هر دفعه که یکی از ایشان میخواست بدوستی آن مرحوم اشاره کند کلامش را قطع کرده با بیانات مخصوصی ثابت میکردم که آن دوستی ها ظاهری و بی اساس بوده و جز بنده کسی در خانه دل او منزل نداشته است .

اتفاقاً تکاپوی من در این موضوع بی نتیجه نمانده در محفل ادبا و در نزد همه صاحبان فضل توجهات را بمن جلب نموده بر وزن و قدرم افزود .

عاقبت پس از چندین جلسه مرثیه خوانی ، اعضای محفل پیشنهاد مرا پذیرفته قرار شد شب جمعه آتیه جشن با شکوهی بافتخار و

یادگار ادیب فقید برپا کرده برای طبع دیوان اشعار و هم برای ساختن مجسمه آن بزرگوار و جوه لازم تهیه و جمع آوری نمائیم، آن مجلس با هلهله ختم شد.

سپس تمام هفته را بتدارك جشن پرداخته و از بذل هیچگونه اهتمام و تحمل زحمت دریغ نداشتم. میتوانم بگویم که فراهم کردن این جشن از سعی و عمل من بود.

حتی روز پنجشنبه صبح کاملاً برای حضور در جشن مصمم بودم. نزدیک ظهر که بر حسب معمول روز نامه را بدست گرفتم اول خبری که خواندم این بود :

از کرمانشاهان - بقرار اطلاع واصله از مخبر مخصوص ما آقای ... شاعر و نویسنده شهیر که خبر مولم و جانگداز فوتش چندی قبل رسیده بود بحمد الله در قید حیات بوده و در این دو روزه از نجف اشرف به کرمانشاهان عودت نموده شاید بزودی بتهران مراجعت نماید.

همینقدر میدانم که خواندن این خبر احوال روحیه مرا بکلی تغییر داد اما نمیتوانم آنرا تجزیه و تشریح کنم...
بالاخره من که نفهمیدم چرا به مجلس جشن نرفتم آیا شما استنباط کردید؟



نیکبخت

پدری خشمناك و برافروخته فرزند را نكوهش ميكرد كه چرا
پند نميپذيري و بدستور من نميروي!
پسر از شرم و ندامت سر بزيير افكنده، گاه كه دزديده بدر و
ديوار نگاه ميكرد از چند خط مرموز كه در گوشه چشم و كنج دهانش
ديده ميشد پيدا بود كه در دلش ميخندد.
دانائي جليس ما بود گفت: «مگر شما پند پدر را هر گز نياز موده
بكار مي بستيد كه چنين انتظاري از جوان خود داريد؟ تا كسي بيبي
خويش راه دراز تجربه و محنت را نه پيماييد بحقيقت نميرسد. كودك
نوزاد از فروغ آتش خيره مانده نوشخند زنان دست دراز ميكند كه
جانرا از آن شراره دلفريب بسوزانند. بارها دستش را گرفته باصورتی
از مخافت آذر، پرچين و صدائي كه شبیه بكار آتش با جان ما است
معنی سوختن را در لوح اغزان خاطرش مينگاريم، لكن نقش آتش
بر آب نميگيرد، تا آنكه روزی دوستان را غافل ديده خود را ميسوزانند
و بحقيقت ميرسد.

چون كار چشم و دست و گوش آسانتر از درك عقل و شعور است
چيزی نميگذرد كودك خرد سال حقايق ماديرا كه حاصل آزمائش
بشر است پذيرفته مثل ما از نعمت كشفيات نياكان و از اينهمه ساز و
برگ زندگی بر ميخورد. درستی تجربيات مادی اجداد را بوسیله

قوای ظاهر زود در یافته بی چون و چرا از هر چه سپمناک است میپرهیزد
و از هر چه سودآور است بهره میبرد.

اما قوای باطن و نیروی فهم ما آنچنان تیز و حساس نیست که
بتواند میوه امتحان و دانش معنوی انسانرا بسهولت دریابد. يك زندگي
آزمون باید کرد تا دانست دروغ زیان دارد، يك عمر راه لازم است
تا بصحت نیکی رسید.

اگر قوای درون و بیرون ما بیکسان تیز و چالاک بود، اگر
همانطور که سوز آتش را زود و آسان قبول میکنیم، رنج ناخوبی
را میپذیرفتیم، بجای خار همه جا گل میروئید، دنیا سراسر بهشت
میشد، دانستن بجای کوری و خطا نشسته رنج اندوه و پشیمانی از سینه
بر میخواست، دست دراز همیشه بگل می رسید و خدنگ آرزو همواره
بمنشانه میآمد.

اما هوشمندی بخش همه نیست، این پیروزی نصیب خاصان است:
بعضی تا آخر عمر چشم بسته میروند و بجائی نمیرسند، پاره ای در
طریق مقصود روزگار را بافتادن و بر خاستن گذرانده بمقصد نرسیده
میگذرند، برخی بر گزیدگان و نیکبختان، از ذهن تند و هوش سرشار
نتیجه رنج و تجربه نیاکانرا زودتر پذیرفته بکار میبندند و همچو انسانی
که کر و راه سال خرد آموخته باشد آسوده تر و خوشتر زندگي میکنند.
بجای اندرز گفتن باید دانست فرزند شما از خاصان و سفید
روزان است یا از دیگران...»

پس از این صحبت در چهره پسر نگاه کرده دیدم علائم خنده
و شوخی از چشم و دهانش ریخته بفکر فرو رفته است.

*

* *

خواب پریشان

بخودم وعده داده بودم این جمعه را بجبران شش روز حبس
جانکاه راحتی کنم ولذت آزادی را بهیچ نفر وشم . در خلوت نشستم
و گفتم هر که آمد ولو آن یار جانی باشد بگوئید فلانی خانه نیست .
برای آنکه بچشمک کتابها دل نیازم پشت بکتابخانه کرده
چشمه‌ها را بستم واعضاء کوفته را یکایک در آغوش صندلی نرمی تسلیم
نمودم . آنی نگذشت رفیق لوس و بی ادبم بیخبر و بحمله و هجوم
وارد شده بنای تاخت و تاز و هرزه گوئی گذاشت .

مقصودم از رفیق لوس و بی ادب قوه تخیل و این فکر پر از حيله
و عشوّه است . هر جا که نخواهیدش حاضر است ، تا تمنّا کردی با هزاران
ادّا و ناز فرار میکند . بی هنگام میآید و خواهی نخواهی شخص را
با خود از قلّه کوهها بقعر دریاها میکشد ، صدها شکل مسخره در
یک لحظه بصورتمان میگذارد . شما خودتان این احوال را دیده‌اید
من چه بگویم .

خلاصه ، برای آنکه بریش عزم جزم من خندیده باشد چون
گفته بودم از رفقا کسی را بمن راه ندهند هر چه از ابتدای عمر رفیق
داشتم همه را پیش رویم آورده بگفت و شنود و مبادله خاطرات و ادارم
میکرد . مثلاً یادم آمد در این اواخر یکی از نویسندگان که با من
دوست است بدیدنم آمده بود ، همچو فیلسوفیکه معشوقش از دست رفته

باشد لبخند محزونی داشت ، حال و حکایت را پرسیدم گفت دیشب خوابی دیده‌ام .

البته اگر ممکن بود هر چه امروز از رقفا بیاد آوردم برای شما بگویم مضایقه نمی‌کردم زیرا هر کس در زحمت باشد دیگران را در رنج می‌خواهد . اما چون از عهده چنین مزا حتمی بر نمی‌آیم بنوشتن این حکایت خواب اکتفا می‌کنم . ضمناً می‌خواهم باین بهانه گریبان را از دست فکر هرزه گرد خلاص کرده باشم .

گفت : « دیشب پیش از خواب مدتها در بهم آمیختن موضوعات کتاب مهمیکه در نظر دارم بنویسم آنقدر بخود تنیدم و در خاطر کاوش کردم که ناتوان گشته بخواب رفتم . خواب دیدم دستور حکمتی نوشته‌ام که دنیا را پر از شور و غوغا کرده همچو آفتاب روحانی خفایای دل‌ها را روشن نموده و در عالم بشریت یکذره تاریکی و وحشت بجا نگذاشته است . هر چه نشان افتخار است نصیب من گشته ، اهل جهان مرا همچو معبود آسمانی می‌پرستند ، همگی يك صدا عنوان قدسی « پاینده و جاوید » بر من نهاده نامم را در ردیف ارباب انواع و فنا ناپذیران گذارده اند .

البته شما عاقلید و باین آرزو نمی‌خندید بخصوص که در خواب بوده و خواب و آرزو هر دو از اختیار ما بیرونند .

دیگراز مرگ نمیترسیدم زیرا خود را پاینده میدانستم ، یقین داشتم که اگر امروز بخواست خداوندی برای نوشتن چنین کتابی بصورت انسان در آمده‌ام فردا که این قالب را تهی کردم بصورت ملک خواهم بود و باز هر وقت بخواهم برای تماشای اثر نوشته خود به

زمین باز خواهم گشت . بدون وحشت و برضا تن بمرگ دادم . گمان ندارم پس از مردن ملك شده باشم ، یا آنکه یادگارهای عالم ملکوتی چنان است که در خاطر نمی ماند .

بهر حال یادم نیست چه مدت غائب بودم شاید غیبتم صد هزار سال یا بیشتر طول کشید . بمحض آنکه بخود آمدم دوباره بزمین باز گشتم تا خویشتن را بچشم اهل جهان بکشم و بگویم نویسنده این کتاب که قبله آمال و دستور مقدس زندگانی شماست منم ! میخواستم بدانم در حق شناسی که مزاحم ترین وظیفه انسانی است آدمیان چه اندازه جلو رفته اند ، آیا مثل معروف « سزای نیکی بدی است » را باز بشوخی میگویند و بجدا عمل میکنند یا آنکه این مثل بالمره فراموش شده و نیز میخواستم هزاران تغییر دیگر را در حال بشر مشاهده نمایم . صورت را زیر کلاه پنهان کرده در معابر و میدان ها از گوشه چشم تجسس میکردم که مجسمه خود را بانواع مختلف ببینم ، اتفاقاً هیچ همچو چیزی ندیدم . با خود گفتم البته مجسمه مرا در معابر نمیگذارند ، کلاه را بالا گذاشته چهره ام را روشن بعابرین نشان داده منتظر شدم که در يك لحظه هر چه آدم هست بردست و پایم بریزند ، هر چه جبهه را خندان و گشاده کردم ثمری نبخشید ، نشناخته از کنارم میگذشتند و هیچ اعتنائی نمیکردند ، البته قدری ملول شدم ولی خیال کردم لابد قیافه من دگرگون گشته تقصیر از کسی نیست . رفتم که در کتابفروشی نسخه های مزین کتاب خود را تماشا کنم و با حاضرین سخن را بآنجا که میخواهم بکشانم . هر چه بالا و پائین شدم و بدر و دیوار نگاه کردم از کتابفروشی اثری ندیدم . خسته

و مانده بیکی متوسل گشتم، گفت ما کتابفروشی نداریم !
 خواهید گفت بچه زبان پرسیدی، لباست چه بود، آنها بچه
 لباس و هیئت بودند، چگونه بود که از دیدنت تعجب نمی کردند ؟ ...
 از این قبیل سؤال اگر هزارها داشته باشید بجاست اما یادتان
 نرود که من خواب میدیدم و اگر رؤیا صادق باشد فقط دنباله يك خیال
 را آنهم پاره پاره نشان میدهد، باقی همه محو و در هم برهم است .
 گفت ما کتابفروشی نداریم ! یقین کردم یا دیوانه است یا خیلی
 بیسواد گفتم اشتباه میکنی در چنین شهری البته پنجهزار کتابفروشی
 باید باشد، گفت خیر در این شهر يك محل برای کتاب بیشتر نیست
 اما کتاب را نمی فروشند میدهند، گفتم بسیار خوب، را بآن محل هدایت کن .
 لحظه بعد در کتابخانه بودیم، بر خلاف انتظار يك عدد مختصر
 کتاب کوچک دیدم يك شکل و اندازه، یکی را برداشتم پر از علامات
 و خطوط عجیب و غریب بود، در چند نسخه دیگر سر کردم عین همان
 طلسمات را دیدم . یقیناً شد کار تعلیم بحدی بالا گرفته که در این دکان
 مثلاً فقط کتابهای سال اول فرهنگ را می فروشند . خیال خود را بمراد
 راهنما که در کنار من ایستاده بود گفتم . گفت ما بغیر این کتاب و این
 کتابخانه نداریم ..

بی اختیار دستهایم بآسمان بلند شده فریادم برخاست که ای
 امان کتاب فلانرا ندارید ؟

بی شرم و حیا گفت خیر، فلانرا نمیشناسیم و کتابش را لازم
 نداریم

شیطان حسادت آهسته بگو شم گفت یقیناً شهرت نوشته دیگران

کتاب ترا از بین برده ... با صدائی از خشم گرفته گفتم از نوشتجات شکسپیر، ولتر، هوگو، دانت، گوته وووو چه دارید؟

در نهایت خونسردی گفت ما این اشخاص را نمیشناسیم و نوشتجاتشان را لازم نداریم. گفته‌های این اشخاص برای زمان نادانی خوب و لازم بوده، انسان امروز بدانها هیچ احتیاج ندارد. ما يك کتاب بیشتر نداریم و آن همین جزوه مختصر است که میدینی، تمام معلومات بشری در این کتاب جمع است و ما را کفایت میکند. هر کس بسن شانزده رسید دو ماهی این کتاب را میخواند و بعد بتفکر و مطالعه در طبیعت میپردازد. این چند صفحه، الفبای کتاب بزرگ طبیعت است، اول هر سال عوض میشود، کشفیات جدید را بجای معلومات کهنه میگذارند و کتابهای سال پیش را معدوم میکنند که خانه را کثیف نکنند چون اشیاء زیادی مخالف تندرستی است.

گفتم شرم نداری که نام مقدس گویندگان و بزرگان را نابود کرده آثارشان را برای زمان بربریت خوب میدانی! همین نویسندگان و علماء و مخترعین بزرگند که زندگانی پیروز شمارا فراهم آورده‌اند. آیا پاداش نیکی را اینطور باید داد!

گفت شما شرم نداشتید که نام علماء و بزرگان و مخترعین پیشین را که باعث تمدن شما بودند نمیدانستید! گفتم کجا همه‌چو چیزی بوده، ما اسامی تمام بزرگان را در دفترها ثبت کرده بافتخارشان جشنها میگرفتیم مجسمه‌ها و میدانها بنا میکردیم، جمعی از دانشمندان ما متصل در احوالشان دقت و تفحص میکردند و اگر گنج پنهانی می یافتند آن گنج را در خزینه دلباجا میدادیم. خندیده گفت عجب

اشتباهی میکنی، آن عده را که شما میشناختید متعلق بدیروز و دیروز شما بوده اند، هر چه از یکطرف طومار را دراز میکردی اید از طرف دیگر کوتاه میشده!

از این یاوه سرائی بجان آمدم، دوشتم را بگونه هایش نزدیک کرده دندانها را بهم فشار داده گفتم مگر دلیلی هم برای این مزخرفات داری! گفت بگو بدانم این بزرگان بشما چه میآموختند و چه کشفیات مفیدی داشتند که شما دنیا را تا ابد مجبور بشیت و تذکار اسامی آنان میدانید؟ گفتم گویندگان بما میگفتند بمال دیگران چشم نداشته باشید، باهم کمک کنید، خوب باشید.

گفت آیا اسامی گویندگان پیش از آن را که بمردم میگفتند «دروقت گرسنگی زن و بچه تان را نخورید»، اگر کسی خواب باشد دماغش را نجوید، بشوخی انگشت های رفیقان را زیر سنگ له نکنید» در دفاتر شما ثبت بوده؟ گفتم... نه..

گفت آیا باور ندارید که این گویندگان از آنها که میگفتند باهم کمک کنید و بمال دیگران چشم نداشته باشید مفیدتر و بقول شما بزرگترند؟

جوابی ندادم. باز پرسید آن مخترعین که نامشان را میدانستید و تعظیمشان میکردید چه کرده بودند؟ گفتم کشف قوه بخار، ماشین الکتریسته و... گفت آیا کاشفین آتش و مخترعین در و تیر و تیر و کمان را میشناختید؟ گفتم... نه..

گفت آیا اذعان ندارید که کشف آتش و اختراع در و تیر از کشف قوه بخار و الکتریسته برای بقاء بشر لازم تر بوده؟ مکشی کرده

ناچار گفتم... چرا .

گفت بزرگان شما چه کارهای شایانی کرده بودند که لایق دوام باشند . گفتم بزرگان ما کشور را از شرق و غرب بزرگ میکردند ، همسایگان را بشمشیر تیز مطیع و منقاد میساختند و هر کس تن بقضا نمیداد و بزرگی ماسر تعظیم فرو نمیاورد سرش را از تن برمیداشتند ، نام ما را این بزرگان در صفحه روزگار برجسته و درخشان ساخته اند . گفت آیا نام آن بزرگانیکه پیش از بزرگان شما میرفتند و بچه های زاغه مجاور را بزور آورده قرمه درست میکردند و پوستشان را از کاه پر کرده بعلامت حشمت و ظفر بدر زاغه اجداد شما میآویختند بیاد دارید و تجلیل میکنید ؟

گفتم ترا بخدا بس است دیگر از این پرسشها نکن . گفت در زمانهای تو وحش و بدویت که تا وقت شما و خیالی بعد از آن ادامه داشته مردم بعضی از متفکرین خود را میشناخته و تجلیل میکردند و بعضی را نیز در زحمت و ذلت میداشته اند . امروز بجائی رسیده ایم که همه خود را حقیقتاً اجزاء يك بدن میدانیم ، مانند اعضائیکه تن هر فرد ما را تشکیل میدهد هر يك وظیفه داریم که در سعادت این بدن بکوشیم و از عمل خود بر یکدیگر هیچ تفاخر نمیکنیم و اسممان جائی ثبت نمیشود . ادوار بربریت در تاریکی گذشته مخفی است ، همه قدر میدانیم که بشر بنا بقانون طبیعت برای بقا و تکامل خود همه وقت کوشش کرده و زحمتهای کشیده و مایه سعادت امروز ما را آماده ساخته ، این دانستن برای ما کافی است ، خاطر ما شریفترا از آنست که با سامی افراد بشر مشغولش بداریم .

گفتم آخر این جزوه مختصر که سرمایه دانش و معلومات شماست که چیزی معلوم نمیکند، من خیال میکردم پس از صد هزار سال عده کتاب باید به آن سرعتی که پیش میرفت لا اقل به پانصد و پنجاه کاتر لیون رسیده باشد.

گفت در اینصورت میبایستی بجای جنبنده و گیاه، روی زمین کتاب باشد یا آنکه یکی از سیارات را بعنوان کتابخانه بدنبال کرده زمین بست. خیال شما درست مخالف حقیقت بوده، این يك جزوه كوچك خلاصه و نتیجه آن کتابهاست.

پس از تأمل بسیار گفتم در خصوص عده کتابها حق با شماست اما من هرگز باین يك جزوه مختصر قانع نمیشوم زیرا مثلاً کسیکه فقط در ادبیات کار میکند باید لا اقل ده هزار کتاب بخواند. گفت در این ده هزار کتاب چه نوشته اند. گفتم صحبت همه از اخلاق و نیکی است.

گفت آیا شخص ادیب این يك موضوع نیکی را در ده هزار کتاب میخواند که ده هزار دفعه نيك بشود؟ گفتم خیر، برای آن میخواند که سبکهای مختلف نویسندگان را بشناسد و طرز نوشتن خود را محکم و مؤثر کند تا بتواند باز همان موضوع نیکی را برای دیگران بگوید. پرسید آیا برای اثبات گرمای آتش هم کتاب مینوشتند؟ گفتم چه لازم بود! امر بدیهی محتاج باثبات نیست مابحرار آتش ایمان داشتیم.

گفت پس معلوم میشود به نیکی ایمان نداشتید و آنهمه نوشتن اسباب دست نویسندگان بوده والا همانطور که برای ثبوت سوزاندن

آتش نه میگفتید و نه مینوشتید اگر بنیکی هم مؤمن بودید در این خصوص هیچ دلیل نمیآوردید و سخن نمیگفتید . ولی ما بنیکی ایمان داریم و باین جهت هیچ از آن نمیگوئیم . کار ما درك خوشی است ، چشم و گوشمان بزیبائیهای طبیعت باز است ، دائماً به نغمه افلاك در سماع و تفریحیم و جانمان همچو آئینه آسمانی پراز نقش و نگار طبیعت است .

خود نمائی و رنجهای بیهوده مخصوص زمان تو حش بوده .
گفتم علوم طب و ریاضی و شیمی و باقیرا چگونه در این چند ورق گنجانیده اند ؟ گفت چون حفظ تندرستی طبیعی ماست ناخوش نمیشویم و چون روح ما با عدالت یکی است از قانون بی نیازیم . محاسبه و جنگی نداریم که محتاج به ریاضی و شیمی باشیم ، خلاصه آنکه فطرت و علوم ما غیر آنست که شما داشته اید ، این يك كتاب مختصر ، کلید علم ماست و مخزن علم ما این دل حساس .

گفتم آیا ممکن است منهم از این کتاب بخوانم ؟ گفت خجالت میکشم ، برای فهم این کتاب دماغ شما بقدر صد هزار سال نارس است ...
خواب رفیقم تمام شد . گفتم حالا بگو آن کتاب مهم را که بنا بود مشکلات بشر را حل کند و یکذره تاریکی در دنیا بجا نگذارد کی خواهی نوشت ؟ گفت حقیقت این است که من خیال میکردم تا دنیا هست نام باقی خواهد بود حالا که انسان آئنده را اینطور حق ناشناس دیدم ، هیچوقت !

گفتم اما اعتراف کنیم که حق با آنهاست .

*

* *

شوخی بیمزه

رشته انس و محبت که در کودکی پیوسته باشد اگر احیاناً از
کشش جدائی نازك گردد کمتر گسسته میشود .
یادم نمیآید بنای دوستی من و مهدی در کدام باغچه و بر کدام
تل خاک گذارده شد لیکن از آن دیر وقت که بنام خود آشنا گشته‌ام
اورا هم می‌شناسم . چه بسا دست برد شبانه که بدستگیری هم بر انبار
خوراکی زده و چوب و شیرینی که با هم خورده‌ایم ، چه بسا که از
نمایش سنگریزه های رنگین چشم و دل یکدیگر را از حسادت سرخ
و خونین کرده ایم . گوئی دیروز است رزمگاه نبرد های تاریخی و
جزئیات وقایع را پیش رومیینم و در اندیشه دور و دراز ، مایه جنگهای
کودکانه آن زمان را با موضوع جدالهای ابلهانه‌ای که اکنون دارم
می‌سنجم ...

با هم از درس می‌گریختیم و ساعت‌های متوالی دم در کشیده در
زاویه تاریکی پنهان می‌گشتیم و چشم بر صورت کریه تکلیف می‌بستیم .
گرچه او نیز همچو من در مدرسه دانشی نیندوخت ولی از تجربه
زندگانی بسی آموخت و از این کوره آزمایش آتش پاره‌ای بیرون
آمد . آغاز انقلاب بود و میدان مبارزه و خود نمائی گشاده ، خویشتن
را در میان معرکه انداخته روزنامه نوشت ، انجمن آراست ، حزب
ساخت ، مراهم بز حمت میداشت زیرا بایستی تاریخ شورش فرانسه

یا حوادث مشروطیت انگلستان یا ترجمه احوال پطر بزرگ و امثال
این کتب را خوانده و خلاصه مطالعات خویش را برایش نقالی کنم تا
فردا قصه دیشب را در قالب فکر و منظور خود ریخته و سرو دست
شکسته شاهد خطابه یا گواه مقاله سیاسی خود بیاورد .

چندان پرو بال زد تا بجایگاهی بلند نشست اما چون عیب
بالا بینی داشت هر دم اوج گرفته گاه میرسید و گاهی میافتاد و تکاپو
را از سر میگرفت . هر چند که از بسیاری مهمات بامنش کمتر فرصت
ملاقات دست میداد ، من از دور ناظر احوالش بودم و منزل یار کهنه
را در خاطر آماده نگاه میداشتم تا باز هر وقت بیاید در جان بنشیند .
بسان قایقی که در دریای طوفانی دچار باشد لحظه ای بر سر قله نمودار
میشد و زمانی در عمق ورطه گمنامی فرو میرفت . بارها دستگاه چید و
دبده و طمطراق فراهم آورد و پس از اندکی همه را چون باد از چنگ
بگذاشت . از آمیزش بایزوران نفرت داشت و جز با مردم کار آمدنمیرفت .
اطوار بزرگان را یکی فرو نمیکذاشت ، بر فقیران از سر تا پامینگریست
و صحبت تهی دستان را بی ادبی میانگذاشت ، برای صاحبان نفوذ و عنوان
خنده های گرم و مفرح و عبارات دلنشین پرداخته و حاضر داشت .
همچنان پر باد نخوت در درشکه و اتومبیل تکیه میکرد که گوئی از
سنگینی وجود خویش بر مخترعین این وسایل منت میگذارد .

خدای نکرده اگر بیکار باشد چون گدای مبرم صبح و شام بر
در خانه توانگران چسبیده است . در این ایام خورشید اقبالش باز
افول کرده و یار قدیمی دستخوش باد طوفان زای رشک و حسرت گشته .
پس از سالها غیبت چند روز پیش بدیدن من آمد ، تنک در آغوشم

گرفت و چندان سخن مهر و وفانثارم کرد که بحال گله و شکایت نماند. میگفت بخدا یکروز از خیال توفارغ نبوده‌ام، روی روزگار سیاه که همچورقیب کینه جو بین دوستان و عشاق حایل میشود، یقین داشتم روزی هم وجود شریف‌ت چون گوهر درخشان از کان استتار بیرون آمده در جهان خواهد افر وخت و چشم انتظار محبان را روشن خواهد ساخت. آمده‌ام تبریک بگویم و یکدنیا مسرت قلبی خود را تقدیمت کنم.

تصور کردم از کتاب اخیریکه نوشته‌ام اطلاع یافته گفتم ممنون و منت گذارم اما می‌خواهم بدانم تواز کجا آگاه شده‌ای؟ گفت امروز صبح در روزنامه دیدم. باتعجب و حیرت جریده را از دستش گرفته خواندم که فلان شخص هم اسم من بفلاں شغل مهم منصوب گشته اشتباهم زایل گردید، گفتم این مرد سعید من نیستم و مرا چنین فیروزی دست نداده، من آن گوهر تابناکم که مادر دهر پیوسته در سینه می‌پرورد و باین آسانیهات تسلیم نمی‌کند، فرزندان خویش را هنوز زبندگی این جواهر نمی‌بینند، مرا برای دست آخر نگاه داشته ...

با ابروان بالا کشیده و دهان باز در من مبهوت شده سخنی پیدا نمی‌کرد. گفتم اما افسانه‌ای نوشته‌ام که شاید مطبوع تو باشد و ساعتی خاطرت را از رنج دنیا فراغت دهد ..

حرفم را بریده بر آشفته که تنبلی و بی‌عرضگی هم حدی دارد، بعوض آنکه بحال پریشان خودفکری کنی و در جنجال معر که کلاهی بر بانی مثل عاجزان در کنج انزوا نشسته و بقصه این و آن نوشتن دل خود را گول می‌زنی، وجود انسان باید مثل آتش مشمر ثمر باشد! از تو کجا یک پیشیز ناقابل بدو ستانت فایده رسیده یا کدام دلی از تو یک

خرد دل هراس بخود گزفته ! حالا که جنون نوشتن داری چرا جز گرد
باد و هوس نمیگردی ؟

در آرزو مردم که يك مقاله سياسي از تو بخوانم ، اينها كه
مینیوسی چه دردی از من دوا میکند یا بچه دردت میخورد !

از اینگونه نیش سرزنش بهزار زبان در جانم سر میداد و بس
نمیکرد ولی از آنجا كه هر محنتی را پایانی است گماشته بدمدم
رسید ، خبر آورد كه آقای فلان الملك و آقای کاویانی تشریف آورده اند .
آری سخت در عذاب بودم كه خداوند رحمن بجای یکی ، دو ملك
خلاص به نجاتم مأمور فرمود .

رفیق نصیحتگو چنگال ملامت را از جانم بر گرفته چین و
گره از پیشانی و ابرو برداشته پرسید آیا فلان الملك همان نیست كه
تازه رئیس اداره فلان شده ؟ گفتم چرا . گفت این اداره خیلی مهم
است ، اتفاقاً نظریات عمیقی در این خصوص دارم سپس چون
آقایان به پشت در رسیدند با صدای پست و بشتاب گفت من دوسه
فقره كار در این اداره دارم كه باید امروز صورت بدهم توهم كمك كن
برایت فايده خواهد داشت .

آقای محمد حسین کاویانی تاجری است از قید حرص آزاد و
پای بندمعنی ، خاطرش همچو گلزار بهاری پر از شوخی و شیوایی است ،
بر انجمنی كه نام (هیئت مفرح) دارد باستحقاق و شایستگی رئیس
محبوب است (شما لطفاً در صحت یا علت تركیب جمله هیئت مفرح
نظر نفرمائید) آری رئیس بر گزیده و عزیز است نه سرور نالایق و
منفور كه بهوس این و آن بردیگران حكمرمائی كند . من و همگی

اعضاء هیئت را در مقابل ایشان چنان بر غیبت و رضا سر تمکین و اوردات افکنده است که در حضور و غیبت جز کلمه رئیس عنوان و خطابی بر ایشان نداریم .

آقای کاویانی را بنا بعبادت و بدون هیچ سوء نیتی (آقای رئیس) معرفی کردم آنگاه خواستم بمعرفی آقای فلان الملك بپردازم لیکن رفیق عاقل و دنیا دارم از ما دونفر بکلی انصراف یافته رئیس هیئت مفرح را بجای رئیس اداره فرض کرده تنك در کنارش نشست و گرم گرفت ، میگفت غایبانه ارادتمند بودم و انتصاب عالی را بدین مقام تحسین کردم ، مخصوصا دیروز باجمعی از رفقا بودیم بعضی بر این انتخاب خرده می گرفتند گفتم آقایان شما را بخدا یکبار هم چشم غرض را کور کنید و بگذارید يك کار هم بکاردان سپرده باشد . قصد داشتم بخدمت برسم و نظریات عمیق خود را درباره ای از امور مربوطه عرض کنم چه خوش اتفاقی شد ، مسلک و شیوه من این است که چرخ مملکت را هر کجا که بتوانم مددی میرسانم خواه زحمتم بحساب بیاید خواه نیاید ، منظور من چیز دیگری است .

دهان گشوده خواستم رفیق را باشتباهش واقف کنم . آقای رئیس هیئت مفرح با نگاهی تند منعم نموده با اشاره انگشت بر مجازات نافرمانی متذکر ساخت ، سپس گوینده را باتبسم خاص و چند حرکت بلیغ سر بعنایات خود امیدوار ساخته گفت از دیدار شما خرسندم و بوجود شما محتاج ولی من برای اصلاح و انتظام این اداره خراب و فاسد که بدوش ناتوان من گذارده اند طرحی ریخته و تدارکاتی دارم که شاید مقبول همه کس واقع نباشد مثلاً خیال دارم دو ثلث از

اجزا را که میدانم بیکاره و عاطلند بیرون ریخته و چرخ کار را باثلاث
باقیمانده بگردانم ...

رفیقم فریاد برداشت که این یکی از پیشنهادهای من است ، هم
سلیقگی و همفکری بیش از این نمیشود .

آقای رئیس آمرانه بدست فرمان داد که ساکت شو و بشنو !
سپس دنباله سخن را گرفته گفت بلی يك ثلث کافی است ولی مشروط
بر آنکه کار امروز بفردا نماند و اگر لازم باشد اجزا تا نصف شب
وصیح بمانند و وظیفه خود را انجام بدهند . برای این مقصود چنین
تصمیم گرفته ام که حقوق مستخدمین را بدون استثنای نصف کنم ! تعجب
میکنید که در مقابل تقاضای کار زیاد چرا باید حقوق را نصف کرد !
بلی در اینجا نکته بزرگی است که باوجود کمال روشنی بر چشمها
پوشیده است و من الان بشما مینمایم .

کلام را قطع کرده سیگاری آتش زده و چوب کبریت را با
خنده درازی که پنهانی و بشکل فوت بیرون میآمد خاموش نمود .
ما هر سه در التهاب بودیم که توجیه این مزاح را هر چه زودتر از
آقای رئیس بشنویم .

گفت سالها است که من با ادارات سروکار دارم هر وقت روز
و در هر روزی از ایام هفته و بهر دفتری که وارد میشوم میبینم اجزای
کوچک کم حقوق کار میکنند و رؤسای بیرون رفته اند و یا مهمان دارند .
دوندگی و زحمت هر معامله ای که با ادارات دارم بر عهده اجزاء
کوچک است و باقی حرفها با آنانکه مواجب و انعام گزاف میگیرند
عاقبت پس از مشاهدات و دقت بسیار بر این عقیده قطعی رسیده ام

که اگر بخواهیم عضوی بهتر از پیش انجام وظیفه کند باید از حقوقش کاست ...

آقای فلان الملك بی اختیار بخنده افتاد . رفیقم متغیر شد که برای چه میخندید همیشه در این مملکت بحرف حسابی خندیده ایم که باین روزگار گرفتاریم . خنده منطق مردم بی تعقل و خرافاتی است ، شما در مقابل يك همچو دلیل واضح و روشنی چه جواب دارید؟ هر اقدامی که بحال ملت و دولت مفید باشد قابل ستایش است و لو بضرر من و شما تمام بشود ، باید فداکاری کرد ! ...

آقای رئیس بمن رو کرده آهسته گفت این آدم در چاپلوسی استاد است بهمه جا خواهد رسید ، هم الان امتحان دیگری از او میکنم . پس از اندکی گفت نقشه دیگری دارم یقیناً بنظر نزدیک بین شما غریب تر خواهد آمد و فریاد مخالفت شما را بلندتر خواهد کرد و آن اینست که بادوسه ملیون سرمایه میتوانم سالی يك ملیون عایدی نشان بدهم ! تعجب نکنید سحر و اعجاز نیست ، اگر دودقیقه فرصت بمن بدهید معما آسان میشود : آیا حساب کرده اید که هر ساله چه مقدار بنزین برای گرداندن کلیه اتومبیل ها از تهران به شمیران استعمال میشود ؟ من حساب کرده ام درست سالی ده ملیون ریال باین مصرف میرسد در صورتیکه برای برگشتن از شمیران به تهران سالی بیست هزار ریال بنزین نمیسوزد ، علت این اختلاف فاحش سرازیر بودن راه از شمیران به تهران است یا سر بالا بودن از تهران بشمیران و این قضیه محتاج باقامه دلیل و برهان نیست . حالا تصور کنیم از تهران بشمیران در زیر زمین راهی سراسیمه احداث شود . نتیجه این خواهد بود که برای رفتن بشمیران نیز احتیاج بصرف بنزین نخواهیم داشت

منتها چون وسائل نقلیه در شمیران به ته چاهی میرسد باید بوسیله آسانسور که يك نوع جرّ ثقیلی است آنها را بسطح زمین آورد و باوجود آب فراوانی که برای تولیدقوة برق در کوههای شمالی داریم این اشکال مثل دود درپیش باد نابود میشود ! ...

فلان الملك بقصد آنکه رفیق مرا بصدا بیاورد به آقای رئیس خطاب کرده گفت این یاوه ها چیست مگر خدای نکرده حشیش کشیده ای یا اختلالی در دماغت پیدا شده ! چنانچه انتظار میرفت رفیقم از جادر رفته گفت عیب در دماغ من و شما است والا کاشف و مخترع در این آب و خاک هم پیدا میشود جز آنکه امثال ماها نمیگذارند افکار عالیه نشو و نما کند ، هنوز زائیده نشده در گور استهزا و تحقیر دفنشان میکنند ! ...

بدینگونه بر مخاطب میتاخت و از مر کب رزم و غضب فرو نمیشد ، پس از چندی فلان الملك باقیافه پریشان و چشمان آشفته سر بر آورده گفت معلوم میشود همینکه کسی رئیس شد هر مزخرفی بگوید پسندیده است تا جائیکه بیچاره دیگر هیچ پسندیده نگوید ! وای بحال من ...

شوخی بر ملا شد و اشتباه از رفیقم برخاست . ملول ورنجیده بر من عتاب آغاز کرد که بخدا جز برای قصه نویسی و بیمزگی بهیچ درد نمیخوری ، امید از تو بریدم و رفتم ! گفتم اما من همیشه ترا دوست خواهم داشت .

چنانچه دانستید بر من از این شوخی بیمزه ملامتی نیست ولی شما هرگز دانسته پیرامون چنین شوخی نگشته و دوستان را نیازارید .

دشمنی

مردی که بار اول سال پیش در دفتر خود دیده بودم نزد من آمده آهسته و مرده نشست. سرش را از زمین برنمیداشت، نمیدانست از کجا آغاز کند و چه بگوید. مدتی مرا فراموش کرده غوغای خاطر را آرام میکرد، پیدا بود که از دل خود گول خورده و سختیها کشیده میخواهد بفرمان عقل رفتار کند.

خسته و شرمنده سر از گریبان برداشته گفت از آنروز که خدمت رئیس شمار سیده کاری خواستم هفت ماه میگذرد، اگر آنروز آنچه را در این مدت بتجربه آموخته‌ام میدانستم گرفتار این همه خسارت و رنج نمیشدم و از آن بدتر الان در برابر شما دچار شکنجهٔ پشیمانی و تمنا نبودم.

گویا در چشم من دید که میل دارم قصه‌اش را بدانم، گفت «آقای رئیس شما بدون آنکه اجازهٔ نشستن بدهد یا تلافی کند از معلومات و سابقهٔ من چند سؤال کوتاه کرده گفت ممکن است با هزار ریال شمارا بپذیرم. گفتم این حقوق کفایت بنده را نمیکند. خود را بنوشتن مشغول کرده بالحنی خشک و بریده گفت بهتر از این کاری حاضر ندارم، اگر خواستید تا فردا بمن خبر بدهید.

در صورتش نگاه کرده دیدم مثل آن است که از سنگ تراشیده باشند، یقین کردم درونش هم از سنگ است. با خود گفتم در این مجسمه

بیروح نخواهم توانست مهر و عاطفه بینگیزم، مرخصی گرفته بیرون آمدم، اما هر چه دلم خواست از بیزاری و سرزنش در آن يك نگاه آخر گنجاندم، خدا کند که ندیده باشد.

حکایت را برای زنم گفتم فریاد و فغان برداشت که چرا قبول نکردی، مگر دیوانه بودی! تو که میدانی آه در بساط نمانده، جواب اینهمه دهان باز را من از کجا بدهم؟

ناچار فر داصبح کند و ناروان همچو کودك تنبل که شنبه بمکتب میرود باینجا میآدم و با زبان بیزبانی با در و دیوار و زمین و آسمان راز میگفتم و زاری میکردم که آیا شما میدانید بند زندگیرا چگونه میشود آسان از گردن برداشت؟ آیا انتهای این بیچارگیرا میشود پیشگوئی کرد؟ محض خدا نگذارید من دوباره آن مرد سخت دل را با آن قیافه عبوس به بینم و تمنا کنم، باین قیمت بهشت را نمیخواهم، کمکی بکنید و راه خلاصی نشانم بدهید.

گوئی ناله ام در گوش سنگین روزگار فرو رفت، یکی از دوستان کهن بنجاتم در رسیده ایستادیم و احوالپرسی فراوان کردیم.

از مقصدم جو یا شد، برای آنکه هر چه دیر تر رسیده باشم شرح حال را از دورها شروع کرده تا با آنساعت کشاندم. بملامت و تعجب گفت مگر نمیدانستی من با فلان رئیس چه روابطی دارم، مگر از یگانگی ما خبر نداشتی؟ پس حالا بیا و تماشا کن، بیا و بین همت و سخا بچه پایه رسیده! دل این مرد بمزرگی و بخشندگی دریا است، آرزو مند از درگاهش ناامید بر نمیگردد. آن رئیس ترش روی سختگورا فراموش کن، جائیکه انگین هست حنظل نباید خورد.

بهمن یا میرویم و خاطر مجروح را از زیارت آن چهره گشاده و دیدن آن لبخندهای بهشتی مرهم میگذاریم . هر کار را که دوست داری هر چه بزرگ باشد بخواه و اندیشه گزاف گوئی بخود راه نده ، این دوست بزرگوار از خدا میخواهد رفیقی مثل مرا خوشنود کند .

البته لازم نیست عرض کنم که پس از شنیدن این ندای آسمانی آفتاب بچشم روشن شد ، در صورت کریمه دنیا جمال دختری زیبا و مهربان دیدم ، شما خودتان صاحب فکرید .

رفتیم امامن از وجد پر گرفته آن بالاها پرواز میکردم ، دیگر نشنیدم رفیقم چه ها گفت . رفتیم تا بآن مینوی موعود رسیدیم ، او بجلو و من در پی بدفتر رئیس وارد شدیم . هنگامه ای بود ، دور اتاق گوش تا گوش نشسته بودند ، یکنفر نزدیک آقای رئیس نشسته سرشان در هم بود و آهسته حرف میزدند . رفیقم یکی دو سرفه مصنوعی کرد ، رئیس متوجه شده بادهانی مثل گل از لبخند شکفته گفت به به ، سلام علیکم بفرمائید همینجا پهلوی من ، بفرمائید همینجا ... چون بصندلی آن مرد که نزدیکش نشسته بود اشاره میکرد آن بیچاره مستأصل شده نمیدانست برود یا بماند ، پیدا بود که صحبتش ناتمام مانده و انتظار رانده شدن ندارد ، ولی ناچار خود را کنار کشید که جارا بر رفیق من وا بگذارد . آقای رئیس بر خاسته یک دست او و یک دست رفیق مرا در دو دست خود نگاه داشته بهر دو میگفت بفرمائید ، بفرمائید

آن دو باهم بتعارف افتاده عاقبت رفیق من فایق آمده او را از جا در کرد . رئیس چون از رفتن آن شخص مطمئن شد بکنارش کشیده چند کلمه ای بگوشش گفته بخدایش سپرد .

رفیقم بانگاه مخصوصی چشم رئیس را با صورت من تلاقی داده گفت آقای فلان دوست صمیمی بنده و ارادتمند حضرت تعالی جواهری است گمشده که بنده برای زینت این اداره جسته‌ام.

آقای رئیس برخاسته بمن دست داده بادهانی لبریز از شادی گفت به به، چه اتفاق خوبی شد، بفز مائید، مای پی شما میگشتیم... جای نشستن نبود، من با بیامی کردم و رئیس صفوف نیازمندان را با چشم سوراخ میکرد که جایی برای من پیدا کند. پیشخدمت بکمکش رسیده صندلی تازه‌ای آورد و مرا نشانید.

سرهای رفیق من و رئیس درهم شد، مدتی میگفتند و میشنیدند و بطرف من اشاره میکردند، قند در دل من آب میشد. دیدم عجب مرد مهم و لایقی بودم و خبر نداشتم، چه حیف بود قدرم ندانسته بماند، خدا مرادوست میدارد که همچو فرشتگانی را به پشتیبانیم گماشته. صورت خشن و چشمهای پرتکبر رئیس شما از فرط زشتی بنظرم خنده دار شده بود. اقبال خود را در خیال شلاقوار بر سر و رویش میزد. پس از ساعتی که بر من روزی گذشت رفیقم برخاسته با دوست معظم خود خدا حافظی کرده باز دم آخر با اشاره چشم و سر قول و قرار را محکم کردند.

آقای رئیس بانگاه گرمی دست مرا فشرده گفت روز سه شنبه اول وقت منتظر شما هستم، فراموش نکنید. بیرون آمدم، بر رفیقم گفتم بگو چه شد؟ خنده درازی کرده هیچ نگفت، قسمش دادم و التماس کردم که زود بگو! بشوخی پر خاش کرد که چه میخواستی بشود؟ مگر از باغی که من بسازم و از چشمه فیض یک همچو رادمردی

سیراب کنم جز امید برومندی هم میزود ! ولی بخت خودت هم کمک کرد زیرا درخواست ما بموقع افتاد ، جائی قالب تو خالی بود ، همانجا نشستی !

گفتم حقوق ؟ گفت دو هزار و پانصد ریال .
زبانم بند آمده دستش را گرفته اگر در معبر نبود هزار بار بوسیده بودم . آهسته اشک از چشمم میریخت سر را باطراف میگرداندم که کسی نه بیند . باشور و شعف بخانه مژده برده سماور کهنه‌ای داشتیم بقیمت نازلی بسمسار سر کوچه فروخته ناهاری بخوشدلی خور دیم . خنده از دهانمان نمایافتاد ، دستان از بذل اسبابهای زیادی بهر که هر قیمتی میداد بسته نمیشد .

مثل آنکه سالی کشید تا سه شنبه آمد . پای کوبان تا بکعبه آرزو رفتیم ، گفتند آقای رئیس کسالت پیدا کرده تشریف نیاورده اند . دلم خواست نصف عمر و سلامتی خود را فدای دهان خندان و نثار قدرت قلمش بکنم . نشانی خانه اش را گرفته باحوالپرسی شتافتم نو کری معقول و مشفق پیغام مرا برده یکدامن گل محبت و حق شناسی برایم آورد . در ته دل از این پیش آمد بدم نیامد چون باین بهانه رشته علاقه‌ای در میان بسته شد .

کسالت رئیس یک ماه طول کشید . دست زنم دایم بدعا و پای من بدر خانه بیمار میرفت و میآمد ، میفروختیم و میخور دیم . آری انسان بامید هر چه دارد بقمار میبازد و خم بابر و نمیآورد .

آقا با داره باز گشته بر کرسی ریاست نشست . هجوم دلباختگان و احوالپرسیان چنان بود که شانه‌ها از فشار میترکید . همه بیک نقطه

نگران بودند که آفتاب کی از زیر ابر بیرون می‌آید و به کی لبخند میزند. من هم به نصیب خود رسیده نگاه و نیم خند گرمی دریافتم. یکی که از همه چالاکتر و روی صندلی نزدیک رئیس جا گرفته بود پس از مدتی محرمانه گفتگو کردن فاتحانه سر و سینه را راست کرده بصدای بلند و غرا چنانکه ما همه بشنویم گفت با وجود نقاوت وضعی که بر وجود عالی مستولی است ماندن و صحبت کردن ماشایسته نخواهد بود. با اجازهٔ حضرت مستطاب عالی همه مرخص شده اگر کاری داریم روز دیگر شرفیاب میشویم.

بر خاسته هر يك مقداری از ناز چشمهای خمار آقا را خریده بیرون رفتیم. روز دیگر زود تر آمده در مجلس جائی گرفتم. آقا یکدنیا اظهار لطف کرده دوسه بار در صحبتی که با دیگران میکرد شرکت داد. از خرسندی در پوست نمیگنجیدم، اتفاقاً آنروز هم شمارهٔ زائرین چندان بود که نوبت مذاکرهٔ خصوصی بمن نرسید لکن وقت رفتن آقای رئیس دست محکمی بمن داده گفت کار شمارا فراموش نکرده‌ام، خودتان شاهدهید که پیش آمد چه ناموافق شد. پس فردا اول وقت بیائید منتظر شما هستم.

بخانه رفته تفصیل را طوری گرداندم و برای خانواده‌ام تعریف کردم که یکذره تقصیر بر عهدهٔ آن مرد خوب و مهربان وارد نشده لعنت و نفرین همه بر جان بخت کور بخورد.

وقت خوابیدن مجلس باشکوه ریاست با آنهمه صورت ساکت و دل پر شور مدتها پیش چشم بود. خواب دیدم پس از آنکه در امر مهمی چند نفر از آگاهان مجلس سخن گفتند آقای رئیس بمن اشاره

مخصوصی کرد یعنی تو بگو و این یاوه سرایانرا خجل کن ! من گفتم و در حقیقت در سقتم ، کلماتم هر يك مثل مرغی از نور در هوا پر گرفته فضا را روشن میکرد ، نگاه ها همه محو جمال و خاطر ها مجذوب گفتار من بود . ناگهان از خواب بسته پیاد آوردم که امروز چه ها گفتم و چگونه فهم و فراست خود را نشان دادم . فکر ها و جمله ها ساختم و بجای آنچه گفته بودم گذاشتم و هزار افسوس خوردم که کاش اینطور ها گفته بودم . برای فردا مطالب و عباراتی بدیع و غرا مهیا کردم و در این خیالات شب را بروز آوردم .

بنده را ببخشید ، از این پرچانگی مقصود دارم ، میخواهم آقا بدانید چگونه هفت ماه تمام بچه و از دل خود و دیگران گول خورده بدنبال سایه دویده ام .

پس فردا بمجلس حاضر شده بعوض آنکه فکر کار باشم مترصد بودم که چه وقت فرصت صحبت و خود نمائی بچنگ خواهد افتاد . عاقبت مجالی بدست آورده مهملاتی گفتم و چندین آفرین و مر حبا و مقداری لبخند و حرکت تحسین آمیز سردر یافتم . مدیر دفتر را خوانده فرمودند حکم این آقا را گفته بودم بنویسید چه شد ؟

بیچاره نگاه محزونى بمن کرده دستها را بهم مالیده گفت بله ، نخیر ، چشم

آقای رئیس بخنده بمن رو کرده گفت شما خودت بر خیز برو محصلی کن و حکمرا بگیر ، پشت گوش این رفیق ما خیلی فراخ است . آقای مدیر دفتر مرا نزدیک خود نشانده متصل کاغذ ها را زیر و رو میکرد و هر دفعه که متوجه من میشد آهی میکشید . گفت

حکم شما را گویا نوشته‌ام اما حالا هر چه میکنم پیدا نمیشود گمان میکنم برای امضاء در کیف آقای رئیس مانده باشد، شما سه چهار روز دیگر بمن سر بزنید تا عرض کنم.

خرم بخانه برگشته لکن خرسندیم بیشتر از نمایشی بود که در مجلس رئیس از فهم خود داده بودم. مدت هفت ماه بآن اداره میرفتم و از هر روز قصه ای دارم، اگر بخواهم آن قصه ها را برای شما بگویم هفت ماه روز لازم خواهد بود و اگر شرح آلام روحی و گرفتاریهای مادی خود را بر آن بیفزایم سالها طول خواهد کشید. آنچه فهمیده‌ام آن آقای رئیس خواهشمندان را بزرگترین دشمن خود میدانند و برای انتقام از این دشمنان و زجر دادن و کشتن آنها خنجر دروغ را در لفافه هزاران گونه تقلید لبخند و محبت پوشیده ملایم در جان بیچارگان فرو میبرد. ستمدیدگان از کوری نادانی جان میدهند و آندست را میبوسند.

خلاصه آنکه روزها بمجلس آن چشمه فیض حاضر شده در مذاکرات متفرقه و اداری شرکت کرده يك رشته دروغ راجع بکار خود می شنیدم و راضی و خوشدل بیرون آمده بگردش بازار و خیابان میپرداختم. پنهانی از آن حال خوش و زندگی آسان لذت میبرد. میدیدم بدون زحمت کار، هر روز با مرد بزرگی مهربان و صاحب اخلاق می نشینم و در کارهای مهم دخالت میکنم، رایم رامی پسندند و گفته ام را محترم می شمارند پس از آن همچو مرغی که آزاد کرده باشند فارغ و آسوده بهر کجایم بخواهم میروم و هر چه می خواهم میکنم. با هر چه قوه داشتم فکر پر مشقت بیکاری و منظره هولناک

خانه و صورت غم انگیز و کشیده زنمرا از پیش چشم میراندم. وقت را بیرون گذرانده هر چه میتوانستم دیرتر بمنزل بر میگشتم. برای بند آوردن اشک خانوادهم دروغها میساختم و لافها میزدم که من الآن یکی از مردان معتبر و بانفوذ این اداره ام، بی مشورت من کاری نمیشود، حقوق این چند ماه را یکجا خواهم گرفت ...

اما بعضی از روزها دیو احتیاج دندانهای زهر آگین را در دلم فرو برده جانم بلب میرسید، بیچاره و خشمناک با داره میرفتم و سخت میگفتم. آقای رئیس چند کلمه بگو شم میگفت و دو سه لبخند میزد که دنیا و هر چه غم دراو است فراموشم میشد. چند ماه مثل توپ بازی بین ایشان و مدیر دفتر میرفتم و میآمدم.

خواهید پرسید پس آن رفیق عزیز که تورا به آقای رئیس معرفی کرد چه شد، چرادر او نیاویختی؟ بلی ناچار باو متوسل شدم اما برای اینکه خیلی در دسر ندهم باید عرض کنم که او هم پیش آن آقای رئیس درس خوانده یا آنکه هر دو در يك هنرستان شعبده آموخته اند، چندی هم سنگ قلاب او بودم. عاقبت یکروز صبح که از خانه بیرون میآمدم زنم گریه فراوانی کرده گوئی وداع میکنند، قصدش را دریافته قسم خوردم که امروز تکلیف را یکسره خواهم کرد. محکم در اتاق مدیر دفتر نشسته فریاد و افتضاح کردم. برخاسته سراسیمه پیش رئیس رفت و برگشت، ساعت دیگر حکم مرا امضا شده بدستم دادند. هزار و پانصد ریال حقوق ماهانه برایم معلوم شده بود. جای کشمکش نبود پذیرفته و بخدمت مشغول شدم. دو ماه و نیم کار کرده حقوق نگر فتم، میگفتند اشکال بود چه ای پیدا کرده. چنانکه

میدانید دیروز آن آقای رئیس مستعفی شد بمنهم گفتند حقیقت این-
است که حقوق تو محل ندارد....

نمیدانم چرا پیش شما اینهمه ناله وزاری کردم و تصدیع دادم،
تقصیر شما چه بود؟ خواهید بخشید چون میدانید که دل دردمند
گوش شنوا میخواهد و من از شما آماده‌تر برای شنیدن این حرفها
سراغ نداشتم. حالا که سرگذشت مولم مرا شنیدید از حال تأثیری
که در سیمای شما می‌بینم استفاده کرده تمنا میکنم لطفاً با آقای رئیس
خودتان بگوئید من برای همانکار و مواجیبی که هفت ماه پیش قبول
نکردم حاضرم.»

بر خاسته نزد رئیس رفته پیغام را رساندم. فکری کرده گفت
اتفاقاً برای فلانکار یکی را لازم دارم بگوئید ابلاغش را باهزار و
هشتصد ریال حقوق بنویسند.

وقتی برای صاحب حکایت مژده و خبر آوردم گفت خواهش
میکنم این قصه مرا بنویسید تا همه بخوانند و بدانند که بالبخند و
مهربانی هم میشود دشمنی کرد.



ایمان

نو جوانی پرده کود کیرا دریده خاطرش از یافتن دنیای تازه
پراز نشاط بود. آسمان وزمین را بر ننگ و شکل دیگری میدید و از
زندگی جز آنچه دانسته بود میفهمید. حروف سیاه اشعار از بستر
کاغذ بر خاسته بهزاران صورت زیبا، رقص کنان بر سرور ویش بوسه
میزدند و در جانش می نشستند.

در خدمت دانشمندی با او بودیم، مجال گفتن را بهر بهانه
میر بود و نهال نوقامت خود را با بالای بلند مرد کهن اندازه میگرفت.
میدخواست بگوید من هم آگه شده و راز را دریافته ام، سخنم را بشنوید،
از کجا که از گفتنیهای شما تازه تر نباشد.

سعدی میخواند و برای مادر جمه و تفسیر میکرد. گاه از وجد
بیخود شده مرغ روانش بالزنان محفل را پر از همه سرور مینمود
و ما را هم با خود همنا میساخت. در این احوال خوش بودیم نو کر
آمد آتش بخاریرا تیز کند، از بر هم زدن سنگ و آهن هیا بانگی
بپا کرد. جوان در این مصرع بود:

(بجان زنده دلان سعد یا که ملک وجود) لکن از هیاهوی
بخاری صدایش بریده میشد. ترسید از آن هزار معنی که در پست
و بلند و دراز و کوتاه صدا جامیدهد یکی بما نرسد، بر سر خادم فریاد

زد و بادشنام از اتاق بیرونش کرد آنگاه شعر را با آب و تاب از سر گرفته با آه و سوز دل و گردش بیمارانه چشم سرود :

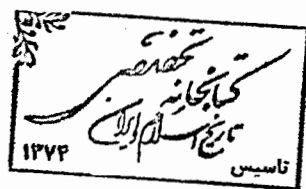
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود نیز زد آنکه دلیرا ز خود بیازاری
زبان مرد دانش بیاز شده پرسید از این شعر چه باید فهمید
جوان از شعف بال گرفته بر کرسی خطابه پریده به تجزیه و تعبیر
کلام پرداخت ، بارها بنای شعر را فرو ریخت و از نو ساخت . وقتی
ساکت شد و کامیاب و خرسند در مانگریست دانشور سری بحسرت
جنبانده گفت معنی شعر آن نیست که شما فهمیده اید .

نوجوان رنجیده و مضطرب بدست و پا افتاد و بیان را از سر گرفت . مرد آگاه تبسم محزونی کرده گفت با اینهمه ، سر حکمت هنوز
بر شما هویدا نیست اگر نه آنچنان با خدمتکار رفتار نمیکردید و
برای لذت شعر خوانی دلی را بدشنام نمیآزردید . از خواندن چه
حاصل ، باید ایمان آورد . آنکه دانش را در انبار حافظه بر سرهم
میگذارد و خود بهره نمیگیرد همچنان نادان است ، زینت علم را بر
خود میآویزد و بیک چشم و دل بیندگانرا خیره و پر خون کند ، هر چه از
این مایه برآزندگی و همچشمی بیشتر بیندوزد آزمندتر و خود نماتر
میشود و چون هر روز بالتفات دیگران محتاجتر است آسانتر میرنجد
و سخت تر رنج میبرد . هر علم و حکمتی که خود بیندیشد یا از دیگران
فرا بگیرد خاری است که در جانش خلیده تا آنرا بچشمها نکشد در دش
فرو نمی نشیند . هم و فکرش گردن کشیدن بر همچشمان و پست کردن
همخواهان و فریفتن دیگران است . از این جنگ نهانی همیشه دلش

(۱۸۸)

ریش است . آری نادان هماره از ایمان عاری و از خوشی بی نصیب
خواهد بود .

ای کاش از اینهمه سعدی و حافظ که میخوانند هر کس بیک
دو شعر ایمان میآورد .



مجمع زندانیان

یکی از دوستان را که دست داد گستری باز داشته بزیارت میرفتم، خاطر م از حزن و وحشت گرفته و روحم از مجادله عقل و احساسات آزرده بود. پیش از این هر دفعه که لپهای زشت دیو زندان را از دور تماشا کرده میگذشتم هراسان شده همچو طفلی که فرتوت سیاهی بمحافظت خود گماشته ببیند بر خویش میلرزیدم، لیکن قوه تعقل یا پندارم بمدد رسیده میگفت آنرا که آله طناز و رؤف قانون از خود براند هیچ دلی جز درون تاریک این اهریمن بخود راه نباید بدهد، بگذار کسیکه از خامی بروی مادر مهربان و دلسوز بشر پنجه میزند روز گاری هم جانش در این تنور تافته بسوزد. این عفریت مهیب و منفور را همان مادر مشفق و بخشنده برنجی گزاف برای تربیت کودک ناآزموده ساخته و این دندانهای زهر آگین و اندرون مخوف و پر نیش را او خود برای بهبودی جسم و جان نا هموار فرزندان خویش پرداخته است.

باین حرفها راضی میشدم و هر طور بود نمیگذاشتم فکر مداخل محبس ب جستجو برود. نفس راحت طلب جمعیت بندیان را در نظر همچو ازدحام مورچگان بر سوراخهای تنگ، همه را شریک و یکسان سزاوار تنگی و تاریکی مینمود. زود از این اندیشه در میگذشتم و بخیالات آسانتر و بهتر برم میگشتم اما این بار رشته محکمی از درون

این وحشت سرا بگردن فکرم بسته و رهائی ممکن نمیشود زیرا
در زیر صورت مکروه مجرمیت، چهره روشن و روح پاک و بیگناه
رفیق بندی را میبینم!

ای افسوس چرا ما در قانون فرزندان خود را از چشم دل نمیبینند
و تنها ساده لوحان را بجرم ظاهر گناه عذاب میکند!

گویا سر نوشت بشر از عیب و نقص رشته که هر چه بر آن
میتنند ناقص و معیوب است. از شور بختی ما است که این گوهر تابناک
قانون که بر پیشانی کاخ تمدن میدرخشد چشم دلها را کور کرده؛ از
بدبختی ما است که هر اندازه بر بسط و قدرت قانون میافزاید از
عواطف انسانیت میکاهد.

آری تمدن نه فقط جسم ما را همچو اجزاء بیجان بیخسار گردان
خود بسته بلکه دل آزاد بشر را در قالب و فشار قانون ریخته هر
روز بیشتر میفشارد تا همچو سنگ سخت گردد. چه بسا قاضی دل سوخته
که بیگناهی مجرم را عیان دیده در اعماق جان، فریاد و فغان دارد و
پنهانی بر محکوم خود سرشک میریزد اما چه سود که باید از چشم
ظالم بین قانون در او بنگردد و از دل خشک و زبان تند قانون حکم
کند.

آیا روزی خواهد رسید که چشمهای بسته قانون باز شده در
تاریکی خاطر ها حقایق را ببینند و بمعنی قضاوت کند؟ یا روزی خواهد
رسید که روح بشر بالمره پیر و ظاهر گشته چشم حقیقت بینش کور
شده همچو آلات و ادوات بیجان بی تعرض و اکراه محکوم اراده اجوج
قانون گردد؟ اگر یکی از این دو نعمت نصیب بشر نباشد بیقین روزی

خواهد رسید که انسان از ناتوانی و پوچی عقل و دانش خویش بجان آمده اختیار زندگانی را بدست دل رها میکند و آنچه را خودش با آن همه مهارت نتوانست ، از دل ساده خویش خواهد خواست یعنی روزگاری میآید که حس نیکی بر سایر غرایز و فطریات ماعلمه کرده حکمران جهان ، خوبی و مهربانی خواهد گشت . در آن زمان پیروزی نه گناه خواهد بود نه مجازات .

از این معترضه بگذریم . در طی راه از تصور عذاب روح رفیق بندی خود شرمسار بودم که این بیچاره مرغ خوشخوان در مجمع زاغان چه میکشد و در جنجال وجدالی که در جمعیت غیر مأنوس و نامتناسب خطاکاران برپاست چه رنجی دارد .

آهسته سراغ رفیق را گرفته پنهان از چشمها بکنارش کشیده گفتم ای افسوس که نمیتوانم شب و روز پیش تو باشم و لااقل درد تنهایی را بر تو آسان کنم . گفت اتفاقاً غم تنهایی ندارم ، پرسیدم آیا از دوستان کسی در اینجا هست ؟ گفت هر که در اینجا است دوست است چون باور نمیکنی بیا و ببین .

در حلقه مجرمین وارد گشته نشستم هر يك بزبانی بر من منت تعارف و محبت گذاردند ، از خوراکی هر چه در میان بود پیشم نهادند سپس دوستم برای آنکه مرا باین دنیای ندیده آشنا کند حاضرین رایكايك باسم خوانده گفت در این محفل هیچ يك از برتریا و مزایائی که باعث نفاق بشود وجود ندارد ، در اینجا عنوان و امتیازی جز اسم و قیافه اشخاص در کار نیست . چون همه خطاکاریم بر یکدیگر ایرادی نداریم و همچو برادران مهربان هر يك تقصیر آندگري را سهل و ندیده

انگاشته غمخواری میکنیم و بار محنتش را بدوش میگیریم. در اینجا آن خارها و نیشها که همواره مردم بجان هم میزنند از زبانها کشیده شده و آن تیرهای نگاه که بزرگان و کوچکان برهم پرتاب میکنند در هم شکسته و در آتش زندان سوخته است. آری این انس و الفت و این صفای بی غل و غش از این است که ما همه مجرمیم و بر جرم و گناه دیگری سرزنش نمیکنیم... این همان عالم وصالی است که تمام عمر در خارج میجستم و نبود، اکنون حاضرم باقی حیات را با چنین رفقائی مأنوس و بی آزار بسر ببرم.

بادلی پراز حسرت و سری پر از اندیشه از محبس بیرون آمده باخود با استدلال پرداختم که اگر چنین است چه میشد آدمیان را بزندان میبردند و از این همه ذلت و زحمت آزادی فارغ میساختند! در فکر آن شدم که زندانی بدین فراخی بسازم، چندی اندیشه کرده و برای ساختن محبسی که فراخور جمعیت بشر باشد خیال را هر دم وسعت داده بسر حد دنیا رسیدم. يك مرتبه به بیهودگی فکر خویش متوجه گشته دریافتم که زندان، خود ساخته و آماده است، دنیا زندان است و ما همه بندی، بیخود تصور میکنیم آزادیم. هر لحظه یادمان میرود که قاضی این محکمه دیر یازود ماهم را محکوم باعدام خواهد ساخت! اگر در دادگاه بشری امید رهایی باشد در زندان جهان امید عفو و خلاص معقول نیست.. چه زنجیرهای گران ورنجهای بی پایان که در حبسخانه دنیا برای تهیه و سایل معاش و مهیا ساختن هزار گونه اسباب زیادی و بر آوردن هزاران احتیاج دروغی و هوسهای مزاحم بر گردن داریم که بورود در حبس بشری بر زمین میگذاریم. یقین

هر کس بتواند بک لحظه چنگال خون آلود طبیعت و فطرت را از چشم
 برگرفته از دیده عقل و حساب در این کار بنگرد گیتی را زندان و اهل
 آن را زندانی خواهد دید. اگر چنین است پس ما که همه بیک زنجیر
 بسته و بانتظار فرمان محکومیت نشسته ایم چرا همیچو جمع زندانیان
 باهم مهر و محبت نداریم؟ مگر ماهمه گناهکار نیستیم، مگر از مایکی
 هست که بیگناه باشد؟ چرا نمیدانیم که تلخی زمان زندان را جز
 بداروی همدردی و گذشت نمیتوان بر خود هموار ساخت یا چرا
 نمیفهمیم که تکبر گناهکار بر گناهکار دیگر بس زشت و کریه است؟
 محال است دلی که از رنج دیگران نسوزد هرگز آن کیفیت
 آسمانی را که حقیقت سعادت و غایت آرزو است درک کند.



دو دلی

پیری از بزرگان دانش و خرد روزی خاطر دوستانرا با حکایتی
از حال خود پراز ذوق و صفا کرد .

گفت : « سالها تر از وی زندگانیرا پیش چشم داشتم و خواهش
عقل و دل را با هم میسنجیدم . دلم تمنّا داشت بگذارم مدام در باغ و بستانی
که شعر ساخته اند بچمد و با پرو بال خیال در اوج آسمانی که فیلسوفان
بپا کرده اند پرواز کند . میگفت دیده از زمین ناچیز بردار ، این پستی
و بلندیها لایق جولان من نیست ، بیا هر دم پا بر سر عالمی گذاشته به
جهان دیگری برویم ، حیف از ما است که در بند تن باشیم ، بیا بر خنك
اندیشه نشسته چنان سخت بتازیم که این زنجیر بگسلد .

آری دلم میخواست پیوسته سر از دنیا در کتاب بگردانم و از
خود بدیگران بپردازم ، آرزو داشتم بخاطر جهانیان جانرا از نور
دانش افروخته بر راه کاروان زندگی بگیرم . هر چه را خوشی میگویند
وارسیده جز محفلی خالی از اغیار و مونس غیر از کتاب و گردشی
سوای تفکر نمی پسندیدم .

عقلم میگفت خواهش دل را ساده نگیر ، هزاران سودا از این
هوس پیدا است : این خاطر از هستی بریده اسباب آسایش و فراغت
میخواهد ، این چشم از دنیا بر هم آمده از گوشه نگران تعظیم و احترام
است ، این گوش اگر بر خروش جهان بسته از آن است که جز نوای

دلکش آفرین و تحسین نشنود . میترسم اینهمه نیاز را دانش و هنر
بر نیاورد . تو و دنیا را من بهتر میشناسم ، نه تو عاشق پاکبازی و نه اینان
یاران عاشق نواز . همچو دل ، من روزگار را از پشت شعله عشق ،
رنگین ورقصان نمیبینم ، حقیقت سرد و عبوس بر من هویدا است : آرزوی
پنهان تو را پول و مقام روا میکند ، بدنبال من بیا !

از تحذیر خرد بخود میلرزیدم و از گله و ناله دل رنج میبرد .
روزی چنین گرفتار بودم ، از دوست عزیزم که بر پایگاه بلندی نشسته
خبر رسید که فلان شغل بزرگ بانتظار قبول تو خالی است ، بیهوده
اندیشی و پریشان گوئی را بگذار و زود بیا .

عقلم خندان و کف زنان دستم را کشیده بمقصد خود از خانه
بیرونم برد . در هر قدم از پیکار عقل و دل از چشم خونابه میریخت .
خوشبختانه رهگذران در عمق چشمها نگاه نمیکند .

بی تصمیم و شوریده میرفتم ، دیدم کودکی بشتاب خود را بکودک
دیگر رسانده گفت بیابازی کنیم . رفیقش ظرف ذغالی بدست داشت گفت
بازی نمیکنم ، مادرم حال ندارد باید بخانه برگردم کرسی را آتش کنم .
اولی هر چه اصرار کرد فایده نبخشید ، توپ رنگینی از جیب در آورده
گفت اگر بیائی اینرا بتو میدهم .

پای دومی از رفتن سست شد توپ را گرفته چندی بانوازش دست
و نگاه محبت آن مایه آرزو را در جان جامیداد . ناگهان توپ را بزمین
انداخته فرار کرد و فریاد زد : بازی نمیکنم ، مادرم حال ندارد !

گوئی آن فرشتگان برای رهنمائی من از آسمان فرود آمده
بودند ، بند عقل را گسسته از همانجا بخانه برگشتم و بکار دل بیمار
خود پرداختم . »

مجلس عیادت

برای آنکه از پیش تازان سیاست اداری عقب نمانم بر خلاف
رغبت بعیادت رئیس محبوب خود رفتم . متأسفانه اکثری از همکاران
عاقلاًتر از من که در اینگونه امور خیر دو دلی و تردید را بخود راه
نمیدهند بر من سبقت جسته و آن وجود عزیز را چون نگین سعادت
تنگ در حلقه جمعیت خود گرفته بودند . ناچار در یکی از زوایا
بیرون از خطوط شعاع آن گوهر دلفروز جایی گرفته نشستم . بعضی
از رفقا مختصر التفاتی بمن کرده زود متوجه کار خود شدند .

خواستم از چگونگی مزاج قرین الابتهاج استفسار کنم و عبارت
هائیرا که در طی راه ساخته و پرداخته بودم بزبان بیاورم میسر نشد
دو سه مرتبه سرو گردن افراشته دهان گشودم ولی صدائی از سینه ام
بیرون نیامد . بار اول گلویم گرفت ، بار دوم خجالت کشیدم ، دفعه سوم
اتفاقاً بایکی از حضار همصدا گشته خاموش شدم و سخن را باو گذاردم .
پس از اندکی مقصود از شرفیابی را فراموش کرده از اظهار خلوص
منصرف گشته و خود را تنهاتصور کردم . چنان بنظر آمد که در تاریکی
نشسته و جمعی را در روشنائی تماشا میکنم و صدایشانرا میشنوم ، هر چه
میتوانستم کوچك شدم و از توجه انظار خود را پنهان کردم . بادلی
پراز وجود و شعف چون کودکی که در صندلی بازیخانه جای بگیرد تسلیم
تماشا گشته از تنیدن در اطراف وجود خویش فارغ شدم ، دیدم مانند

تصویر مجلس پرده قلمکار مردمك چشمها همه در گوشه افتاده و يك نقطه نگران بود . یکی از آقایان که باثر گفته های خود چون بقواعد ثابت ریاضی اطمینان دارد و جز خموشی هیچ سخن و حالی را خطا نمیداند میگفت بسر مبارك قسم پریروز صبح همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارتخانه گذشت اضطراب و پریشانی خاصی در بنده تولید شد مثل آن بود که عده زیادی مورچه های ریز و درشت در جانم بحرکت آمده باشد ، تأثیرات عمیق روحی را ملاحظه بفرمائید ، حدس زدم خدای نکرده حضرتعالی دچار روماتیسم شده اید ! بر فقا گفتم ... آقایان شاهدند ، این فکر رفته رفته در خاطر م قوت گرفته بمحض آنکه اطلاع حاصل شد که حدس شوم بنده صحت دارد مفاصل زانو و بازوها متورم شده یارقدیمی یعنی نقرس بی پیر بسراغم آمد . پریشب و دیشب را تا صبح نخوابیدم با وجود این هر طور بود روزها خود را بوزارتخانه کشیده تا ساعت نه و ده مشغول بودم ، مگر میشود یکروز از اینکار غفلت کرد ، حکایت بمیر و بدم است . بله صاحب درد ناله همدرد را میفهمد ، بنده میدانم حضرت مستطابعالی چه میکشید ، آقایان بحمدالله همه صحیح و خوش بنیه ...

آقا چشم و ابرو را به پیچ و تاب آورده يك پای خود را آهسته و بزم حمت حرکتی داده با صدای نازك و کلمات بریده فرمودند البته منکر تأثیرات روحی که نمیتوان شد .

رفیقمان خواست جواب بگوید دیگری از حضار بچابکی حریف فوت بال ، سخن را از دهانش گرفته با صدائی بلندتر گفت بنده سالها باین مرض مبتلا بودم همه دارائیم را بدکترها دادم و علاج نشدم و

الا بنده هم اینطور در مضیقه نمیبودم ، عاقبت پیر زنی با یکریال دوا مرا معالجه کرد و تا امروز دیگر رنگ مرض را ندیده‌ام .

سپس يك لحظه منتظر شد که آقا از آن دارو بنخواهد . آقا انتظار داشت که او بتقدیم معجون مبادرت کند ، چندتیر نگاه بینشان مبادله شد ، شاید گوینده مغلوب نمیگردید و بالاخره مریض را مجبور به تمنا میکرد ولی دیگری از هم نشینان که از شنیدن این صحبت بهیجان آمده دست بهم میمالید و متصل در جای خود تکان میخورد سکوت را معتنم شمرده گفت خیر قربان اینها همه حرف است این قبیل داروها اغلب مضر و خطرناک واقع میشود باید بطیب حاذق رجوع کرد . افلاطون الحکما بابنده نهایت دوستی را دارد همین امروز او را خواهم آورد یقین دارم سه روزه راه خواهید افتاد و هرج و مرج اداره خاتمه می یابد .

صاحب معجون خنده دورغی درازی کرده گفت انشاء الله که به بنده تهمت نمیزنید ، بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم و معالجه شدم در صورتیکه چند سال بود همه اطبای این شهر مرا اسباب دخل و گاو شیرده قرار داده بودند ، یکی از آنها همین افلاطون الحکما است که چون در این دنیا حساب و کتابی برای پزشکان نیست انشاء الله در آن دنیا مجازاتش را خواهم خواست . دیگر از خودم حاضر تر و صادق تر چه شاهد و دلیلی میخواهید ، جنابعالی اغلب منکر محسوسات میشوید اتفاقاً بغیر محسوس هم که اعتقاد ندارید ... چه عرض کنم .

مخاطب سری بحسرت حرکت داده گفت پدر بیچاره مرا دوائی

بیر زن کشت حالا هر چه میخواستید بفرومائید بنده را بی اعتقاد و ایمان
و خودتان را صادق و متدین بخوانید حرفی ندارم.

جنگ مغلوبه شد بعضی همصدا میگفتند علاج درد مفاصل همین
نسخه های قدیم است ، جمعی دیگر هم زبان اصرار داشتند که باید
شفا را از علوم جدید خواست . مدتی بمباحثه در این موضوع گذشت
در این ضمن یکی از رفقا که همیشه آه و ناله اش بلند و صدایش گریان
است چند مرتبه این پا آن پا کرد تا بالاخره قدر را کشیده و دستپا را
روی زانو گذارده گفت استغاثه من از درگاه احدیت و آستان ائمه اطهار
این است که خداوند خودش شفا عطا فرماید و محتاج بحکیم و دوا
نشوید . دوا ی درد پیمش خداست و گرنه چهار ماه است بنده گرفتار
ناخوش داریم چه عرض کنم چه میگذرد خداوند خودش ترحم کند
بنده که از طبیب و دواخانه جانم بلب رسیده .

آقا نفس درازی کشیده گفت خیال نکنید من از این حال بی اطلاع
باشم ، هر کس باندازه خوردش گرفتار است شما تنها خودتان را مبتلا
ندانید .

یکی از همقطار ها که خیلی محبوب است پس از مدتی که
بخود می پیچید و پیدا بود که خود را حاضر میکند چیزی بگوید تا از
قافله عقب نمانده باشد با صدائی لرزان گفت معالجه روماتیسم ورزش
است و مخصوصاً باید از استعمال الكل خودداری کرد . یکی از حضار
سر را بتصدیق فرود آورده نزدیک بود بگوید بلی همینطور است
ولی متوجه رنگ برافروخته و چهره ناراضی آقا شده گفت فرمایش
عجیبی میفرمائید ، آقای فلان که صد سال عمر کرده بیست و چهار

ساعت يك بطری كنیاك میخورد و نقرس هم دارد اتفاقاً استعمال الكل و داشتن نقرس هر دو دلیل طول عمر است .

گوینده را از هر طرف دوره کردند ، بیچاره مانند شکاری که در جرگه تازی ها گرفتار باشد و حشت زده باطراف مینگریست و دست ندامت بهم میمالید .

حس نفرت و مخافتی چندان شدید از آن مجمع بر من مستولی گشته چنان آشفته و پریشان شدم که گوئی در مجاورت یکدسته گرگ گرسنه واقفم . دیدم جمعی گرد هم نشسته خیالات حقیقی خود را چون دندانهای زهر آگین پنهان داشته هر چه قوه در دماغ و جاذبیت در نگاه دارند برای فریب و غلبه بر یکدیگر بکار میبرند ، ذرات فضا از الفاظ فارغ از معنی منقلب و متشنج گشته کشاکش تیرهای دروغ جان خراش است .

حاضرین را يك يك میشناختم و بر احساسات آنها نسبت بهم واقف بودم میدانستم شخصی که محل ستایش و تملق واقع شده محسود و مبعوض همگی است ، این همان بیچاره ایست که تمام عمر را در بر انگیزختن نفوذ های مساعد و بر افروختن آتش کین و انقلاب و تافتن سینه و دل خود از آه حسرت و تأسف صرف کرده تا امروز از قضا تیرش به هدف رسیده اینك بانتقام زمان بی نوائی خاطر را از گذشته شوم زدوده همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمیشناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند ، يك عمر نادان بوده و باز از نادانی است که کمک بخت و اتفاق را بجای دانش بی حد و قیاس بر خود بسته تصور میکند فهم و علم را بیک باره

با عنوان ریاست بر او دمیده اند و حال آنکه اگر از ریاست چیزی بر او افزوده باشد همان پیشرمی و نخوت است که میتواند اراده بی اساس خود را مانند وحی آسمانی بر امثال خود تحمیل کرده خجالت نکشد و بپسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیز ایشان باشد . از همقطاران آن اولی را خوب میشناسم و در خاطرش بسی کاوش کرده ام ، هیچ زینت و آرایشی را زیباتر از قبای ریاست نمیداند ، هیچ صفتی را ممدوح تر از قدرت نمیشناسد . باز بردست زبون و افتاده و بر زیر دست چیره و جلاد است . ایمان بجاه و مقام چنان در نهادش رسوخ یافته که بر استی هر صاحب منصب و مالی را بجان دوست میدارد و از هر بی رتبه و ناتوانی منضجر است . با اینحال بر عهده دوستان است که مواظب باشند از بلندی به پستی نیفتند و الا هر چه بمینند از چشم خود دیده اند .

رفیق دومی از هر که رئیس و مقتدر باشد مکدر و بیزار است و بخصوص رئیس و آمر خود را دشمن خونی میشمارد ، میگوید من تریاکی شدم که رئیس خود را تریاکی کنم و موفق شدم . همکار سومی دستش پیوسته بآسمان بلند است و هر چه نکبت و زحمت است برای برادران سعادت مند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن چندان بی عرضه و ترسو است که سوء نیتش هیچوقت از آهسته مضمون گفتن و دو بهم زدن تجاوز نمیکنند .

خلاصه معایب رفقا را در آنچه مربوط با وضع حاضر بود در خاطر مرور میکردم و روحیات علیل هر یک را از نظر میگذراندم

و چون دوره بانتهها میرسید بقیهرا بر میگشتم و برای هر کدام غیبی تازه میجستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم و تخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست داده متوجه خود شدم و باحوال و افکار مربوط بوجود خویش پرداختم. سپس بنا بعبادت و بطور طبیعی عملی را که نسبت بسایرین در خاطر من انجام میدادم نسبت بوجود و شخصیت خود ادامه دادم دیدم درونم از آتش حسد و کینه چون تنور تافته ملتهب است ، از گردش فلک رنجورم که چرا من رئیس نیستم و اکنون که بخت چشم بسته لیاقت و شایستگی مرا ندیده و دیگری را بجای من گزیده چرا لا اقل احترامات مرا درخور مقامی که از من ربوده اند بجا نیاورده در صدر مجلس جایم نداده اند .

دلم میخواست روی سخن پیوسته بامن میبود تا آنچه در نظر داشتم از غمگساری و تملق و طریق معالجه و شرح محرومی از حضور و هزاران مطلب دلنشین دیگر بار رئیس خود میگفتم و در ضمن حال در درون خود خلاف هر چه را بزبان جاری میکردم فکر میکردم .

بدقت در باطن خویش نگریسته دیدم قبله آمالم مال و مقام است و هیچ نعمتی را از این دو بیشتر نمیخواهم و در عین حال از دیگران که مال و مقام دارند منضجر و متنفرم . دریافتم که هر چه تمنا و آرزو میکنم بضرر غیر تمام میشود ولی نفع خود را چندان عظیم و بسزا میدانم که منافع دیگران را نبوده میانگرم .

بر خوردم که از غیبت و تحقیر رفقا لذتی خاص میبرم و از یک مضمون بکرو لوو آنکه شالوده حیات یکی را واژگون کند نمیگذرم .

بالاخره دیدم هر چه خوبان همه دارند من تنها دارم !
 از این مشاهده صورت حضار و معنی کلمات عوض شد و مثل
 آنکه خود شريك جرم و هم حاکم قضايا باشم غریزه عطوفت و عفو و
 اغماض بر سایر احساسات فائق آمده زنجیر های بغض و کین که جانم
 را درهم میفشرد اندکی سست شد .
 از آنروز بعد دست از گریبان خود برداشته ام دنباله رسیدگی
 و کاوش خاطر خویش را گرفته هر لحظه کشفی میکنم و تازه ای می یابم ،
 تماشای عجیبی است که هرگز تمامی ندارد .
 در نتیجه هزاران مشکل بر من آسان شده ، معاملاتم باروزگار
 ملایم و راحت گشته یعنی هر جازشتی و پلیدی می بینم چون میدانم که
 از آن زشت تر هم در وجود خود دارم سختگیری نمیکنم و می بخشم .



حافظه

این قوهٔ مرموز که حافظه نام دارد شایان دقت و مایهٔ بسی شکفتنی است. کودکی است لجوج و خودسر، گاه بمیل خود و بیجا می‌آید و نمیرود و چه بسا چون رفت بهیچ خواهش وزاری برنمیگردد.

هر چه از دیدن و شنیدن و فهمیدن بیاییم باومی سپریم، گنجینهٔ خاطر ما دستخوش هوس این طفل ستیزه جواست، تا او نخواهد، از کلید تمنا در این گنجینه نمیگشاید.

تیز فهمی، تندی و درستی اندیشه، شناختن زشت از زیبا، تمیز صواب از خطا، روانی گفتار، توان قلم، سرعت رأی و یکدلی، دانشمندی و هنر نمایی همه وابستهٔ خوی نیک این همخانه است. باید او را بجان پرورید و بخود رام و مانوس کرد.

شاید پیشینیان حافظه را چون شکل چشم و دماغ قابل تغییر نمی‌پنداشتند اما امروز این هر دو مجال در کار شدن است. اکنون میدانیم همانگونه که این قوه در اثر عاداتی سست و نافرمان میشود از ملکات و روش دیگری نیرومند و فرمانبردار میگردد.

روان شناسان برای تقویت حافظه کوشش و کاوش بسیار نموده و چاره‌ها یافته‌اند. یکی از آنها وابستن خاطرات بیکدیگر است. برای آنکه واژه یا شعر یا مطلبی را حافظه نگاهدارد و هر زمان که بخواهیم بیاد بیاورد خوب است آنرا با خاطرهٔ دیگری که از حیثی

شیمه یامربوط بآف باشد بیامیزیم چنانکه يك غزل سعدی چون
با واقعه‌ای در ذهن من آمیخته هرگز از یادم نمیرود :

ظهر از آموزشگاه بیرون آمده بر سر چهارراهی بانتظار درشکه
ایستاده بودم آفتاب سوزان بود و گرسنگی دردناك ، منتظرین بی
تابی میکردند و همینکه ارابه ای پیدا میشد بر سر هم میریختند .
مردیکه نزدیک من بود یکی دوبار از این کشمکش مغلوب برگشته
متصل پا بپا میکرد ، چشمش از آتش غضب برق میزد و سخن قهر از
دهانش خرده ریزه میپرید . پیرزن گدائی زار و ناتوان بکنارش رسیده
نیازمندی کرد .

بیچاره گدایان از خود خرابتر تصور نمیکنند ، نمیدانند چه
بسا که با ظاهر آباد از آنان خرابتر و بشفقت محتاجترند . توانگر کسی
است که فکر بلند و خاطر گشاده و دل آرام و آسوده دارد ، تمنای
رحمت از توانگران باید کرد .

همینکه صدای پیرزن بلند شد فریاد مرد کم حوصله برخاست ،
چنان بر فقیر حمله برد و خروشید که گوئی درنده‌ای را میراند . پیراز
وحشت ، سروپا درهم گریخته لحظه بعد دیدمش در کناری پیشانی
بدیوار گذاشته اشک از گونه‌های زردش میریزد . نزدیکش رفته پولی
را که برای درشکه آماده داشتم در دستش گذاشتم و از آن جفاپوزش
خواستم . بلند حرف زدم و بولار نمایان دادم که آن مرد بیدل بشنود
و به بیند . آیا برای خود نمائی بود یا خواستم باو بگویم درشتی از
لئیم ناپسندیده تر است ، نمیدانم .

با احوالی مخلوط از رقت و خشم و خودستائی پیاده براه افتادم

(۲۰۶)

گرمای سخت و گرسنگی فراوان بر این انقلاب مدد کرده سرشکم
در اندرون ریزان بود . بخانه رسیده محرمیکه حال مرا بیابد جز
سعدی ندیدم کلیات را باز کرده بر بالای صفحه خواندم .

عاقبت از ما غبار ماند زنهار تا ز تو بر خاطری غبار نماند
تمام این غزل همچو آبیکه به تشنه برسد آسان در جانم جا
گرفت و پیچیده در منظره ای که از نیازمندی و بیداد دیده بودم بر لوح
سینه ام نقش بست .



آینه

آینه را برای خودبینی لازم داریم اما بکار همصحبتی نمیآید. یکی را میدانم که همچون آینه قیافه و احوال دیگران را گرفته هرگز از خود فکر و رائی نشان نمیدهد، میترسد کسی برنجد. برای آنکه محبوب باشد از شخصیت خود چشم پوشیده وجود خویش را نبوده میانگارد، بذوق دیگران حرف میزند و به پسند سایرین رفتار میکند.

معاشرت را آزمایشی دشوار دانسته دلش از ملاقات میلرزد، در حیرت است که چه بگوید و چون گفت رنج میبرد که مبادا بیجا گفته باشد. میخواهد بیک نگاه حال دیگری را دریافته چهره و زبان خود را بنخواستش دل او بسازد. مدام در این فکر است که دیگران گفتار و کردار او را موافق بامیل خود بیابند. خود نمایان اینگونه مصاحب را بسان آینه دوست میدارند و همیشه پیش رو میخواهند ولی دانا که همواره جز خویشتنی میجوید از اینگونه هممنشین طرفی نمی‌بندد مگر آنکه در چنین روح بیماری بچشم تامل نگریسته مایه عبرت قرار دهد.

روزی آن یار آینه صفت در جمع مابود و بنا به عادت بمخالف و موافق سر تسلیم میجنبانید، هوشمندی از حاضرین برای شوخی و هم برای درست کردن رفیق سست نهاد مارا با اشاره هوشیار کرده گفت

« فلان شخص ، مرد کار آزموده و بینائی است زود میفهمد و تند کار میکند ، جز اجرای وظیفه و خدمت بخلاق و دوستان غرضی در او سراغ ندارم ، اما حیف »

آنگاه بآن یار بی عقیده رو کرده باز گفت « اما حیف ... »
 بیچاره چون از این جمله مقصود گوینده را دریافته و هنوز نمیدانست از خوب یا بد چه باید بگوید سرگردان و دودل او هم مکرر میگفت « بلی واقعاً حیف است ... » تا آنکه پس از چندین بار ازدو طرف حیف گفتن و سر به حسرت تکان دادن رفیق اولی گفت « اما افسوس که پای بند دوستی و دشمنی است و در نتیجه کارش همیشه با غرض مخلوط است »

مرد زبان باز نفسی دراز کشیده گفت « درست است بنده هم میخواستم همین نکته را عرض کنم ، اگر این عیب در کارش نبود نقصی نداشت . »

رفیق شوخ تبسمی پر معنی کرده گفت « کاشکی عیش همین بود يك مطلب را باید ده دفعه بگوئید تا بفهمد »

جلیس چرب زبان نگاه پریشانی بهر سو کرده عاجز و ناچار گفت « بلی همین طور است که میفرمائید ، تازگی از فرط کار خرف شده ، آن هوش و فراست را از دست داده است »

هوشمند مردم آزار چون شوخی را گرفته دید بشوق آمده خوشمزگرا به بیرحمی کشانده باز گفت « اما حیف ... »

این بار فلک زده چشم و دهانش از حیرت باز ماند لکن زود بخود باز گشته گفت « ضحیح میفرمائید . جای افسوس است ... »

اگر تماشای عجز و زبونی او نبود فشار خنده اختیار از ما ربوده بود. هر گوشه صورتش از جنگ احساسات مخالف حرکت خاصی داشت و رنگش هر آن بر میگشت.

رفیق عیار برای آنکه فکری بیابد مکشی کرده گفت «اما حیف که با وجود این معایب قدرش را نمیدانند. هر گلی خاری دارد هیچکس نیست که خالی از عیب باشد، باید نقص و کمال را در ترازی انصاف سنجید، آنهمه خوبی پیش این مختصر نقیصه هیچ است.» بیچاره شادی کنان بانك بر آورد که چه خوب فرمودید، بدی را باید بخوبی بخشید و قیاس را از دست نباید داد. اگر این شخص را بادیگران مقایسه کنیم قدرش معلوم میشود.

دوست نیکخواه چشمها را از حیا بر زمین دوخته گفت «بیش از این خجلت بی ادبی بر من ورنج موافق گوئی بر شمار وانیست میخواهم برای دوستی، خاطر شما را با پندی از خود برنجانم اگر درست گفتم بکار ببندید و گرنه از این گستاخی ملامت کنید.

آنچه می بینم اینهمه خوش آمد گوئی نه بقصد فریفتن و نه برای یاری بادیگران است، از خود پرستی است. دایم بفکر وجود خود مشغولید، خویش را چون گوهری نایاب در میان دیده میخواهید چشمها از هر طرف نگران این گوهر باشد. کوشش دارید از اینهمه چشم يك زخم نگاه بشما نرسد. بر کسی بالا نمیخواهید و باین جهت از سخن خود جز موافقت با میل گوینده منظوری ندارید اما چون میدانید که گاه از این موافق گوئی کسانرا برنچ و هلاک میفرستید گوش بر فغان وجدان بسته بمعنی حرف خویش توجه نمیکنید.

از این رفتار غیر از خواری و شرمساری حاصلی نمیخیزد ، همچون
آینه بصورت هر کس در آمدن رنج بی پایانی است که جز محو کردن
خویش ثمری نمیدهد . باید نظرا از خود برداشته با جبهه گشاده و سر
افراخته بدنیا و دیگران نگریست ، باید نیک و مهربان و باادب بود و
عقیده خود را اگر پرسیدند راست گفت ، هر که هر چه میخواهد از
شما بیندیشد و بگوید ؛ چه واجب است همه خواستار ما باشند ، چه
غم اگر یکی ما را نه پسندد .

اگر استواری و آسایش خاطر میخواهید باصول اخلاق تکیه
کنید و اگر خواهان شخصیت و احترامید یك رو باشید .»



آسانی

صحبت و خنده گرم دو نفر که در جلوی من می‌رفتند در راه ادب سست و بی‌اختیارم کرده آهسته رفتم که از آنان نگذرم و از آن شادی سهمی ببرایم.

جوان گفت «جان‌تورفیق از پانزده روز بیکاری شکم به پشت چسبیده بود، پربروز سرکار رفتم و مزد روزانه را ظهر گرفتم، جای خالی ناهاری خوردم که در عمرم بآن لذت نخورده بودم، دو ظرف چلو و چهار سیخ کباب را بلعیدم» می‌گفت و می‌خندید.
دیگری گفت «جعفر تو اگر مثل من کنی هرگز گیر نمی‌افتی، بیا وزن بگیر، خود ترا از این مخمصه خلاص کن».

جعفر خنده درازی کرده گفت موش بسوراخ نمی‌رفت جارو بد نبش می‌بست، من خودم تنها در عذابم دیگر را چرا تو آتش بیندازم؟ بجان علی که این هفته من دو شب بی‌شام خوابیدم.

علی کلام جعفر را بریده گفت «فهمیدم چه می‌خواهی بگوئی تا آخرش خواندم. بگذار قصه زندگی‌م را برایت بگویم اگر پسندیدی تو هم بهمین قانون رفتار کن».

ده سال پیش که بیست سال داشتم زن گرفتم این هاجر دختر عمواز بیچگی نامزد من بود اما مادر خدا بیامرز می‌گفت تا علی استاد کار نشود برایش عروسی نمی‌کنم. هیچ‌ده سالگی يك نجار خوبی

از آب در آمدم، خواستم دکان نجاری باز کنم سرمایه نداشتم، دیدم قاب سازی خیلی بهتر از نجاری است، دو سیر چوب را مشتری پنج ریال میخرد، چه کاری از این خوبتر، اسباب و افزار زیاد هم لازم ندارد.

ماه دوم روزی ده پانزده ریال کاسبی میکردم، رفقا خبر شدند، هر شب بگردش و بازی میرفتیم. هر چه روز کار میکردم شب تحویل میدادم، سهل است يك چیز بهم باقیدار میشدم. کم کم طلبکارها میآمدند درد کاف بی آبرویی میکردند، هر چه بدستشان میافتاد میبردند. آنقدر بدخلق و بی قول شده بودم که مشتریها همه ازدورم پاشیدند. از خجالت دو شب خانه نرفته گرسنه تودکان خوابیدم. مادرم خبر شده همین حرفی را که برای زن گرفتن من بتوزدم او بمن زد و همین جوابی را که تو بمن دادی من باو دادم.

عاقبت دیدم روی مادر را نمی شود زمین انداخت عروسی کردم. ناچار شبروی با رفقا را کنار گذاشته چند وقتی قرضها را میدادم، قرضها که داده شد باین زندگی عادت کرده بودم، يك خط بزرگ دور بیعاری کشیدم. روزهای تعطیل باهاجر ناهار مانرا برداشته میرویم بیرونها، عصر که برمیگردیم بخلاف آن پیشها که باز ققاییرون میرفتیم سرم درد نمیکند و جیم خالی نشده گرفتار بیچارگی هم نیستیم که برای شب از کجا پول پیدا کنم یا چطور از رفقا جدا بشوم. بجای هر شب قهوه خانه رفتن که چشم و سینه ام ازدود درد بگیرد شبها باهاجر صحبت میکنیم، قصه میگوئیم و میخندیم، گاهی امیرارسلان میخوانیم، صاحب خانمان هم خوب زنی است، بیشتر شبها باهم شام میخوریم،

از کرایه گذشته برایش پیراهن و لباس هم میخرم، مثل مادر ما را دوست دارد.

توی خانه ماجز حرف محبت و شوخی و خنده چیزی نیست، من همیشه یا تود کانم یا خانه، از بس خوشم این ده سال زندگی يك روز بمن گذشته، از خدا استغاثه میکنم تا آخر عمر همینطور بگذرد. اما اینرا نگفتم، جان کلام اینجاست که از وقتی زن گرفتم عوض اینکه خرجم زیاد شده باشد پولم برکت کرده، الا آن هاجر يك عالم پس انداز دارد میخواهد يك خانه بخرد که صاحب خانه بشویم.

اگر از من می شنوی تو هم زن بگیر.....»

بچهار راهی رسیدیم، رفقا مرا گذاشته صحبت صفا و خوشی را همراه بردند، من وانديشه دست بگریبان از کوچه دیگری رفتیم. با خود میگفتم اگر خوشبختی باین آسانی است پس چرا فلان رفیق من باین چابکی هر چه میدود نمیرسد!

چرا با اینهمه کمک بخت همیشه آشفته ودوان یا افسرده و نالان است؟ با اینهمه درآمد و این هوش و جدیت بی مانند چرا مثل بچه از دیو دنیا میترسد. گوئی این دشمن خونخوار دایم نیش و دندان نشان میدهد که متصل باید خود را برای نبرد بیاراید. پیوسته بانتظار فردای ندیده است که زندگی و آسودگی کند.

آری بانقد کم همچو علی میتوان خوش بود و بانعمت بسیار همچو رفیق من ناخوش. با پول میتوان خوشیها و هم رنجهای فراوان خرید تاخرنده دانا باشد یا نادان. اما دانا با کیسه تهی در بازار زندگی

خوبتر و بیشتر میخرد تا توانگر نادان که بجای خوشی بجان خویش
بلا میخواهد .

چه لذتها که برایگان برده‌ایم و چه خرسندیها که بهیچ مالی
نتوانیم خرید . تنگدستی ما را دریافتن راه خوشی از ثروت و اسباب
بی‌نیاز میکند ، از چنین آموزگاری چرا بنالیم . باید از فروماندگی
خرد اندوخت و از خرد آزادی و خوشدلی آموخت .



تنبلی

تنبلی بمفهوم پرهیز از کوشش و کار مظاهر مختلف دارد ، چنانکه حتی مردم فعال بعضی بهر گونه اعمال جسمی و مشاق بدنی تن داده ولی از تحمل هر نوع فکر دراز و فعالیت روحی که فارغ از عمل و حرکت باشد درو میگردانند و بالعکس بساعقول مکر مه که هیچگاه در نور دیدن صحرای بیکران فکرت باز نمانده از دشواری ها و ناامیدی های این راه بی پایان گره برابر و نمیآورند و حال آنکه در کارهای روزانه و در کوچکترین امور عملی و مادی بیچاره و ناتوانند .

واما تنبلیهای عادی عموماً از این دو قوه بمقدار ضعیف بهره ورند و چه بسا که یکی از آن دورا فاقد هستند معینا بیکاری مطلق حاصل نمی شود و هیچکس نیست که از هر نوع عمل و فعالیت جسمی یار و حی مطلقاً آزاد باشد .

آن درویش بی کسب و کار را که ماتنبل میخوانیم برای فراهم آوردن اندکی آب و نان و پختن و ساختن پاره ای پوست و استخوان بیش از یک کاسب و طواف تکاپو دارد . مرد قمار باز که تن بزحمت کسب و خدمت نداده جان و مال خود را بر سر هوس فدا میکند و به تنبلی و بیعاری موصوف میشود از هر عمل و گماشته پر حرفه و شغلی بیشتر کار میکند ورنج میبرد زیرا یکشب تاصبح بامصاحبت دشمنان

لابه ناپذیر در شکنجه اضطراب گذرانیدن و پیوسته در اعماق دل
ناله وزاری داشتن و از بخت کور و بی شققت و شعور گشایش خواستن
و ناز و بی مهری دیدن از هزار روز تعب و زحمت کار سخت تر است.

آن فلک زده سست اراده که همواره بیحس و حرکت بگوشه
ای نشسته و در بحر خیالات محزون فرو رفته محتملاً بیش از يك
عالم فکور و مجذوب اندیشه میکند.

بدین منطق و برهان، تنها مصداق تنبلی احتراز از هر نوع
کار و کوششی است که پسندیده عقل و لی نامالیم طبع و احساسات
باشد. سرپیچی از قوانین تندرستی و آداب مرسوم و فرار از تهیه
وسایل معاش همه ناشی از تنبلی است.

اگر در مزاج و روحیات خود و دیگران کاوش کنیم پیدامیشود
که هیچ وجودی از این عیب خالی نیست و بسی نامرادی ها که
وابسته این عیب است.

شاهد آنکه یکی از دوستان اداری من که علی الظاهر بشدت
فعالیت و عمل آراسته و پیوسته بانجام وظایف شخصی و عمومی و
فرا گرفتن اطلاعات لازمه خدمت و شغل خویش مشغول است دیشب
بشکوه حکایتی میکرد که سراپا حاکی از تنبلی و ضعف اراده است.
میگفت:

«شما میدانید که من وظیفه خود را مرکز فعالیت و عمل قرار
داده و از بسط دائره معلومات خود بگرد آن نقطه آنی نمی نشینم مع هذا
بیجا و غلط هر روز از همگنان دور میافتم و عقب میمانم ...

بگذارید تا خودم عرض کنم ! ترقی موقوف بر خدمت شناسی
و کار نیست .

کشف این معما که در ضمیر روشن بین شما هیچوقت محتاج
به تجزیه و تحلیل نبوده چندی بیش نیست که بر من ممکن گشته اکنون
میدانم که برای بالا رفتن بر مراتب دروغی و بیشتر پول گرفتن باید
با صاحبان نفوذ آمیخت و با نیک و بد جالس گشت ، هزار گونه سخن
بیهوده و مهوع را باید در گوش جان جای داده آفرین گفت و هزاران
اخلاق و اطوار ناپسند را تحسین کرد . باید وسیله انگیزت ، تملق
گفت ، زاری کرد ، سر راه گرفت ، ناسزا شنید ، دشنام داد ... من از
این زندگی گریزانم و از ترقی و پول که چنین بدست بیاید بیزار و
ببیچ قیمت از این خوشی آلوده خریدار نیستم .

متأسفانه از معاشرت همقطاران نیز که برای دسته بندی و قلاب
گرفتن و بر شانه هم بالا رفتن از جمله واجبات است همچنان منبجرم
زیر محور خیال و موضوع صحبتشان ر بودن حقوق یکدیگر و بد گوئی
از غائبین است ، فکر و ذکر شان از این حلقه تنگ خارج نمیشود .
دلم از حضور شان میگیرد و بر اندوهم میافزاید بخصوص که میدانم
تا نگاه از چشمشان بر گزفتی دوست و دوستی از نظر شان محو میشود
و آهنگ مخالف میخوانند .

بیکباره با آرزوی ترقی و تعالی وداع گفته صحبت اغیار و لقای
بیکانگان را ترك کردم و بتنهایی تن دادم ، متتها چون دل منم مثل
سایر دلها برای جا دادن آرزو خالق شده و هر تمنائی را که از آن
بیرون میکنم فوراً خواهش دیگری در آن منزل میگزیند مشتاق

گشتم که اگر بخت یاری کند از روزنه ای در محفل انس علما و ادبا یعنی برگزیدگان و خوبان جهان بنگرم و پیامهای آسمانی را از دهان آنان بگوش بشنوم و بمشاهده دریابم که روی زمین همین برای جدال و غوغای آدمیان بر سرموهوم و بازیچه نیست فرشتگان نیز بصورت ما هستند و در این صحنه تاریک کشمکش و خونریزی اگر گوش وهوش باشد جز فریاد خشم ستمکار و ناله ستمدیده، سروش ملکوتی و ندای صالح و عافیت هم شنیده میشود و اگر آئینه دل پاک باشد میتوان در پرتو حقیقت، زیباییها و صفای این محبس دنیا را هم دریافت.

با خود میگفتم آیا انجمنی جانفزاتر و صحبتی دلنشین تر از مجمع و گفت و شنود علما و ادبا ممکن میشود؟ این کروبیان بظاهر انسان، برای پرورش جان ستبر و بی ادب ما بر زمین نازل گشته اند و الا آبخورشان عالم علوی است و تفریحگاهشان فلک گردان. از حقایق جاودانی زنده اند و به بذل و بخشش و نیکی و دستگیری خوشدل. آویختگی ایشان بمن و مائی نیست و بر زخارف کود کانه این جهان تکیه نمیکنند، وقتی چون ستارگان گرد هم جمع میشوند هر يك کم و بیش از گوشه ای خرمن نوری آورده بردیگران میافشاند، تلاقی انوار بقوت روشنائی میافزاید و هرگز باعث تصادم و تنازع نمیکرد. عین جلوه اند و از خود نمائی و تکبر بی نیاز، نفس حقیقت و راستیند و ازدروغ و کثری بر حذر!

چه روزگار خوشی دارند و در ملک هستی چه فریضة مجلل و شایانی بر دوش گرفته اند!

بخدا شکوه کردم که اگر ذرات وجود مرا نیز از جنس آن موجودات ترکیب کرده بودی چه عیب داشت! گناه من پیش از موجودیت چه بوده که گلم را از مفردات حرص و حسادت، رقابت و عناد، دروغ و گزاف ورزیدی و برای استخدام آراستگی تا پیوسته از عمل خود در عذاب و از معاشرینم در تنگنا و شکنجه باشم؟

گویا در موقع خلوت و مناسبتی دست حاجت بر آوردم: استغاثه‌ام مستجاب گشته بیک وسیله غیر منتظری یکشب در محضر دانشمندان بار یافتم و با معشوقان خیالی جلیس شدم. دلم از شادی می‌طپید، هر چه نیرو و قوت در اعضا داشتم به‌چشم و گوش بعاریت سپردم و بی‌حرکت نشستم.

خدا کند که خواب پریشان و رؤیای کاذب بوده باشد ولی از بدبختی آنچه در خاطر من نقش بسته این است.

دیدم بر حسب مراسم عادی هر کس که از درمیرسید مثل آنکه استادی نهانی یکدوره دسته چرخ جوراب بافی را گردانده باشد سرها دایره وار پائین و بالا می‌رفت ولی نگاه‌ها سرد یا محجوب و بزیر افکنده بود. اغلب چون خود را تحت فشار دقت دیگران تصور می‌نمودند ناراحت شده در جای خود می‌لولیدند. چائی با تعارفات معمولی صرف شد. برای شکستن سکوت، هر دو نفر که پهلوی هم بودند آهسته بنای صحبت گذاشتند. پس از آن که کی به بهانه صرف ماکولات، همه برخاسته هر کس یار موافق خود را می‌جست و در کنارش مینشست. آنکه نزدیک من بود گفت: غایبانه خدمت شما ارادت داشتم و از حسن اتفاق خیلی خوشوقتم. شنیده‌ام کتابی نوشته‌اید نمیدانم

در چه خصوص است مطالعات بنده فرصت اینکار ها را نمیدهد، البته ضرر کرده اید کسی کتاب نمیخواند، اینروزها فایده را صاحبان رستوران و سینما میبرند باید باین نوع کار ها دست زد.

ضمناً پرسید آن آقا کیست ؟

گفتم نمی شناسم. گفت گویا آقای فلان است که ادعا دارد سه رشته علم را عمقاً تحصیل کرده و دیپلم گرفته باید خیلی احمق باشد، گرچه حق با او است مردم خر را باید سوار شد...

صدائی از همه رساتر با مقدمه خنده ای بلند برخاست که آیا امروز مقاله فلان را در روزنامه خوانده اید؟ راستی که از این مضحک تر نمیشود این بیچاره مثل اصحاب کهف تازه بیدار شده و با همان سبک و خیالات قدیم میخواهد چیز بنویسد و ابر از حیات کند، راستی مضحک است باید بخوانید.

قاه قاه خنده فضا را پر کرد بعضی از یکدیگر میپرسیدند : که مقاله نوشته؟ این آدم کیست؟ بعضی میگفتند به، باز حالا نوشته اش چیزی است باید با این شخص يك ساعت بود تا دانست چه بیسواد و ابلهی است.

سخنور دنبال خطابه را گرفته گفت بیچاره پس از سی سال رخوت و سکوت، خیالات و افکار کهنه و پوچ خودش را با لغات مهجور عربی و فارسی بهم بافته و اظهار فضل کرده لکن از سر تا ته مقاله هیچ معنی ندارد، خوب است قدیمیها دیگر بهوس خود نمائی نباشند، بزعم بنده باید جلو این ادبیات پوسیده را گرفت زیرا اذهان جوانان

را خراب میکنند و باز بر میگردیم بادبیات دره نادری . اما غریب‌تر آنکه وزارت خانه هم گول این عبارات میاف خالیرا خورده و آقا را بادو هزار ریال استخدام کرده !

یکی از حریفان رگهای گردنش راست شده رنگش برافروخته گفت البته نظر جنابعالی از حیث اینککه فهم مطالب و نوشتجات آقای فلان که دوست بنده اند خالی از اشکال نیست و سواد میخواهد کاملاً صحیح است لیکن منکر دانش و فضل هم نباید بود اگر امروز دره نادری مهجور است بعلمت آنستکه با سواد و دانشمند دیگر یافت نمی شود ، زمان فضل و هنر سپری شد ...

شوری برپا شد ، موافقین و مخالفین از هر طرف شواهد و بینات خود را گاه جدی و گاه آلوده به تمسخر میآوردند . ولی هر قدر بر توسعه دلائل و استحکام منطق و برهان میافزود دسته مخالف در اعتقاد خود راسخ تر میشد . بحمد الله مباحثه به مضارب نکشید و چون شعله ای که بمنتهای بلندی رسیده باشد از غلیان باز نشست .

حضار بر خاسته در اطراف اتاق بگردش پرداخته و در هر گوشه ای اجتماعی ساختند ، خود را بکنار جمعیتی رسانده شنیدم یکی گفت :

کتاب تاریخ فلان تألیف مسمیو فلان از شاهکارهای دنیا است تاکنون کسی باین جمعی و روشنی و شیوایی سخن نگفته ، من آنرا بسه زبان خوانده ام و باز هوس خواندن دارم .

دیگری گفت . بلی همینطور است بسیار کتاب خوبی است دو

سال قبل که در فرنگستان بودم مؤلف يك جلد از آنرا برای من فرستاده عقیده مرا خواست گفتم خوب کتابی است .

گفت این کتاب تازه امسال بطبع رسیده است ! گفت آن نسخه خطی بود که مؤلف برای اظهار نظر نزد من فرستاده بود .

در جای دیگر صحبت از عده کتابی بود که هر کس خوانده یکی گفت بنده شرمندۀ شما هفده هزار مجلد کتاب خوانده ام . مجادله در گرفت که برادر اگر روزی يك کتاب هم خوانده باشی این عده کتاب نخوانده ای ...

در جمع دیگری بحث بود که عمر بن حمزه شاعر شهیر عرب از بنی سلمه بود یا بنی طاهر و در ۷۶ هجری ببغداد رسیده یا ۷۷ . یکی گفت عزیزم تو ملتفت نیستی ، جواب رسید که خواست پرت است ، ادعا شد که نمیفهمی ...

در جمع دیگری مناقشه در سر این بود که فلاینی هیچ سواد ندارد و هر چه مینویسد خوشه چینی حاصل دیگران است . بعضی میگفتند البته از ادبا نیست ولی اینقدر هم نباید بیسواد باشد ، یکی قسم میخورد که دیده است ثوابرا با صاد نوشته ، دیگر از این حماقت و بلاهت بالاتر چه میشود !

خلاصه ، چه عرض کنم آخرین بنای امیدم در این زندگی مثل دود بر باد رفت ، سر خود را گرفته از محفل ادبا فرار کردم و اینک جز مردن یادرباغوله ای منزوی شدن راه نجاتی نمی بینم . چه باید کرد عیب حساسیت این است . »

گفتم اگر جسارت نباشد این عیب از تنبلی است زیرا بجای آنکه مطابق دستور عقل ولو بر خلاف رغبت باشد به تهیه وسائل مادی پرداخته باشید از تنبلی بر بالهای خیال سوار شده و بر آسمان پرواز فرموده اید ، میبایستی بدانید که خیال سواری دوام ندارد و شخص هر اندازه خیال دوان ماهر باشد سخت تر بزمین میخورد .



سنگ ریزه

شاید در کفش شما هم روزی ریگی رفته باشد. پارا بیکطرف
فشرده سنگ ریزه را در گوشه ای جا میدهید. چند قدم راحت رفته
بخیالات خود میپردازید اما مهمان از اینکه بفکر او نیستید رنجیده
بجنب و جوش میافتد تا نقطه حساسی پیدا کرده از آنجا شما را متوجه
خود کند.

مدتی بحرفش گوش نداده میروید و او هر دم نیش را فروتر
میبرد. ناچار ایستاده در گودی پا منزل فراخی برایش فراهم میکنید
و با هم قرار میگذارید از آن پس مزاحم یکدیگر نباشید. دوباره
رشته های پاره فکر را از زمین و آسمان جمع کرده در هم میتابید و
میروید. چیزی نمیگذرد مهمان ناخوانده پیمانرا شکسته بخانه
گردی میپردازد و بهرطرف سری میزند. البته این بدعهدی و
شوخی را بر او بخشیده اعتنا نمیکنید و بگرفتن مرغهای اندیشه که
بجزئی غفلت فرار میکنند خود را مشغول میدارید تا از این بیشرمی
عصبانی نشوید لکن هنوز دور نرفته کار آزار بجائی میکشد که بجان
آمده سرخ و خشمگین میایستید و با حرکات متشنج آن نابکار را
در میان شست پا و انگشت دیگر بند کرده در آن زندان بفشار
نگاهش میدارید و دایم مواظبید که نگریزد.

باقی، راه بجنگ با سنگ ریزه میگذرد، او میگذرد و شما

میفشارید . افکار غم انگیز و آشفته فرصت یافته چون شما را گرفتار میبینند در هم و بر هم بر سر تن ریخته تا خانه برسید جانتانرا مجروح کرده اند . وقتی رسیدید اول بعجله و بخشونت کفش را در آورده ریگ را از بالای سربز مین میاندازید و بانوک پا و مشایعت چند فحش بمیان حیاط روانه اش میکنید .

آیا بهتر نبود از همان اول که بکفشتان ریگی رفت ایستاده بیرونش میآوردید و اینهمه محنت نمیدید؟

چه بسا که در راه زندگی رنج ریگ را بجان خریده خود را از چنگ دشمنی بدین خردی آزاد نمیکنیم و حال آنکه تکلیف روزانه مادر رفع سختیها از بیرون آوردن سنگ ریزه های دشوار تر نیست .

آنها که از رو برو شدن با سختی میپرهیزند و حل معما را بوقت دیگر میگذارند از هر لحظه تأخیر بر مهابت اشکال و وحشت خود افزوده و از نیروی اراده و همت خویش میکاهند . سر خود را گرم میکنند تا مگر فراموشی حقیقت را ببرد ، نمیدانند که در محفظه خاطر ، انبار سیاهی است بنام شعور پنهان ، چون فکر ناگواری را بزور از پیش چشم رانندیم در آن سیاه چال چهره را بقیر اندوده ناگهان سهمناکتر جلوه میکند و بیشتر میترساند .

هر چه دیرتر در دفع آن بکوشیم بیمناکتر و سخت تر خواهد شد ، ایمنگاه خواب از بیداری پر غولتر میشود ، زود رنج و خرده گیر میشویم ، ترس و غم در خانه دلمان جا میگیرند ، تا آنکه اعصاب در هم شکسته روح و تنمان زبون و بیمار و وجودمان ناچیز و حقیر میگردد .

باید با اشکال مواجه شد و چندی رنج ستیزه و پایدار را بر خود
هموار کرد. اگر اقلانه و مردانه بکوشیم هر مشکلی با سعی روزانه
ما آسان میشود. پیروزی در نبرد بادشواری است و سیه روزی فرار
از پر خاش.

گاهی ناراحتی خیال پرده حیا بسر کشیده خود را چنانکه
هست نشان نمیدهد: نمیدانیم چرا ناخرسندیم، از چه میترسیم و چه
میخواهیم. باید خوش زیست، از خواهش دل خود چرا خجالت بکشیم،
به بینیم راستی چه آرزو داریم، اگر معقول و شدنی است مجاهده و
فداکاری کنیم و اگر مردود خرد و ناشدنی است یکباره چشم دل از
آن پوشیده خویشتن را از سوز هوس برکنار داریم.



حسادت

علی بامن رفیق همراز بود. گرچه از آموختن نفرت داشت اما در عیب بینی موئیرا می شکافت، بر قفا خرده ها می گرفت و بامن در میان می گذاشت. بهر که اندکی سرافراخته هدف خیالش میشد هزاران تیر طعنه و ایراد می یارید. بر بیهودگی درس و کوشش دلیلهای روشن می آورد و تخم تردید و تنبلی را بزبان بازی در دل ساده همشاگردیها می پاشید. هر روز قصه ها و شوخیها می ساخت و باین حيله همه را از کار و امیداشت.

مرید علی شده بودم و اگر درسی میخواندم از ترس و خجالت از او پنهان می کردم، در عوض دوستی و همصحبتمیش را تنها برای خود میدانستم اما غالباً سرش بگوش دیگران و اعضاء صورتش بیچپ و راست در حرکت بود. چنان ماهرانه اشاره میکرد که جز مخاطب کسی در نمی یافت. بمن میگفت اگر می بینی گاهی ترا میگذارم و بدیگران میپردازم رنجور مباش، دستشان میاندازم مونس روح من توئی.

در کلاس ما پیروان فلسفه علی، تنبلی عاقلانه و کوشیدن ابلهانه بود، به پندآموزگار میخندیدیم و از ندانستن و مغلطه کردن حیا نمیکردیم. نه تنها علی درس را بی ثمر میگفت هر چه را مایه کار و امید بود بی اثر میدانست و دل هر که را به چیزی خوش بود از نیش

زبان خونین میکرد تا جائیکه از دست علی جرئت لباس نو پوشیدن نداشتیم لکن بی او هم مجلسمان مزه و گرما نداشت .

آموزگارمان مردم دیده و روان شناس بود ! چاره اندیشیده روزی همه را بگشت صحرا برد و باما همبازی شد . پرده وقار او و شرم مادریده در میانش گرفتیم و بصحبت و شوخی پرداختیم ، بر سفره باهم نشسته با اشتها و نشاطیکه از صفای هوا گرفته بودیم میخوردیم و بلودگی های علی میخندیدیم .

آموزگار گفت منم قصه بامزه ای دارم همینکه سفره بر چیده شد برایتان میگویم . از عشق قصه و حرص خوردن دست و دهانها بسرعت افتاده هر چه بود بلعیدیم و خود را بزودی برای شنیدن مهیا کردیم .

گفت « وقتی ناهار میخوردیم متوجه علی شده دیدم یکی از شماها چشمک زده میفهماند که آن دیگر را نگاه کن ، بین چه پر میخورد ! همینکه او سرش را پائین انداخت و دیگری سر برداشت با این یکی بجان او افتاده بهمان اشاره و بازی مشغول شد اما من از علی زرنکتر بودم و دزدیده نگاهش میکردم ، با هر که سرش بلند میشد دیگران را دست میانداخت . یکبار هم دیدم مرا نشان می دهد ، تا سر برداشتم دیگر را بمن نشان داده چشمها را میدرید و لب میگزید یعنی امان از اینهمه پر خوردن ! ...

هر کس خود را با علی همراه میدانست و پنهان از دیگران با او لبخند میزد غافل از آنکه علی بشما همه میخندد »
یکمرتبه همگی با چهره های حیران و پیرسان در صورت علی نگاه

کرده منتظر شدیم که چیزی بگوید. علی بارنگ پریده و دهان باز
مبهوت مانده بود .

آموزگار گفت از این شوخی بامزه تر ندیده بودم خیلی نمک
دارد اما میدانید چرا این فکر و هزل بخاطر علی رسیده ؟
گفتیم بفرمائید .

گفت « علی از شما همه ضعیفتر و کم خورا کتر است ، بخوب
خوردن شما حسرت میبرد .

میدانید چرا ناتوانتر است و کمتر میخورد ؟ چون دلش از
حسادت مجروح است نمیتواند کسیرادر راه سعادت ببیند ، نمیگذارد
شما درس بخوانید ، نمیخواهد کامیاب و خوشبخت بشوید ، هر يك
راپنهانی دوست خوانده تنها میفریبد و به نیستی میبرد . هر کس خود را
رفیق او میداند بیخبر از آنکه در دل علی سوز حسادت باغ خرم
دوستی را خشک کرده بیچاره از این نعمت محروم است .

میدانید چرا حسود است ؟ برای آنکه در خود همت کار
نمیبیند ، درونش از وحشت زبونی و خواری زاراست ، چون نمیتواند
بر خیزد دیگران را به پستی میکشد .

اگر در خود یارای عمل میدید نعمت را بر دیگران گناه
نمیگرفت و همه را خوش میخواست . »

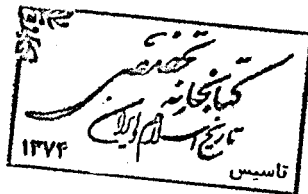
از این نظم بسیار گفته اند این شفوهِ جهنم دل علی را ویران
کرده سیل سوزان از دیدگاهش روان ساخت . علی میگریست و
با ذغال روی زمین صورت میکشید ، آموزگار لختی در آن صورت
خیره شده ناگهان فریاد شادی برداشت که ای علی امروز از رنج

(۲۳۰)

بدخواهی رستی! اگر در آموختن کند و بی رغبتی در نقاشی شور
داری باید این رشته را بگیری تا بسعادت برسی.

از فردا عالی به نقاشی پرداخت، هر روز پیشتر میرفت و از فکر
دیگران آزاد تر میشد. چندی نگذشت چنان بعشق هنر سرگرم و
از پیشرفت خود خرسند بود که جز زیبایی و نیکی در جهان نمیدید.
میگفت بکوشید که خوشی در کار است.

آری حسادت از عجز و زبونی است و زبون کسیکه هنوز عشق
خود را نیافته و براه سعادت نیفتاده است. در هر سری ذوقی است
خوشبخت کسیکه ذوق خود را دریابد.



خود نمائی

درانجمنی از دانشمندان بخوشه چینی رفته باخود عهد کرده بودم که بخلاف همیشه سراپا گوش باشم و چشم و حواس را از ولگردی و تماشای احوال این و آن باز دارم. میخواستم بعدها از گنجینه معرفت که علما بر ایگان بر یکدیگر نثار میکنند بهره ای ببرم و وجود خود را بیارایم نه آنکه مهار فکر را رها کرده بگذارم بجای دانش آموزی فرصت باز نیامدنیرا ببازی بگذرانند و در پی آن بدود که این دانستنی از کجا آمده، کدامیک از غرائز و احتیاجات بشری آنرا ساخته و در خاطر گوینده چه اندازه رنگ شخصی گرفته، مرد دانا چه مقدار بدرستی گفته خویش ایمان دارد و از این گفتن چه سودی برای خود و دیگران میانگارد؟

بفشار اراده مواظب و متوجه نشسته در خاطر م از تصادم حقایق برق میزد و روشن میشد. ولی حوادث همیشه موافق اراده ما نیست گوئی یکی با آرنج بسینه ام زده بیدارم کرد که این معلومات بدرد نمیخورد، گوش نده، فکر ترا آزاد کن، بگذار مرا تماشا کنند؛ دیدم مرد دانشی که در کنار من نشسته در تب و تاب است، بهر طرف میچرخد و دست و پا میزند و صدا را هر دفعه بلندتر میکند. چندان گفت و بی تابي کرد تا در آخر همه رانگران خود کرده گوش دادند و فهمیدند که او هم از موضوع مورد بحث بی اطلاع و وقوف نیست.

نمیدانم چرا این مرد بنظرم کو چاك شد، آنقدر در خیالم خجل و حقیر و مختصر شد که بآسانی زیر میز پنهان گشته از همانجا فرار کرد و رفت. حضار مجلس و دانش اندوزی را فراوش کرده یادم آمد. بچه بودیم، در آن زمان قوطی سیاه کوچکی بشکل کفش برای جای کبریت معمول شده بود. آرزوی ماهمه داشتن این قوطی بود، جز آن اندیشه و گفتگوئی نداشتیم. درست مثل حالا که صورت آرزو از پدش چشم نمیرود آنروزها هم دنیای خواستنی را بصورت قوطی کبریت سیاه میدیدم. دلم میخواست من صاحب قوطی باشم و اهل خانه همه محتاج کبریت، از من خواهش کنند که اجاق را بگیرانم، چراغ را روشن کنم و سیگار ها را آتش بزنم، میخواستم تا من نباشم این کارهای مهم یکسره معطل بماند.

بالاخره بآرزو رسیدم. شب را قوطی در بغل خوابیده فردا صبح جمعه از خواب بسته منتظر بچه اشدم. اول حسن آمد، در جیبش دست برده دیدم چه قوطی خوبی خریده از مال من بزرگتر و بهتر است، در دلم از حسن قهر کردم. همباز یهارسیدند، بیدرنگ قوطیها را در آورده بایکدیگر اندازه میگرفتیم، گل میخهای سفیدهریک را شمرده و بهزار دلیل مال خود را بهتر جانوه میدادیم. معلوم شد قوطی من از آن دیگران خوبتر است. لکن ترسم همه از قوطی حسن بود. هر چه از گوشه چشم نگاه کردم دستش بجیب نرفت و قوطی بآن قشنگی بیرون نیامد. از حسن پرسیدند مگر تو نداری؟ دل من از آن سؤال فرو ریخت. حسن سؤال را نشنیده گرفته گفت قه طه، فلا نه، (که من باشم) از مال شماها قشنگتر است.

بحال آمدم، درون سینه‌ام آرام گرفت اما رفته رفته حسن بنظر بلند شد، هر لحظه بزرگتر میشد. مثل آنکه پای کوهی باشم چنان کوچک شدم که تمام وجودش را نمیدیدم، پراز ابهام و مجهول شده بود. بعد از آن خود را قابل بازی حسن ندانسته از معاشرتش میگریختم.

آنها که لذت تفکر را دوست نمی‌دارند میگویند ما که چیزی نفهمیدیم چرا روشن نمی‌نویسی! حسن چرا بنظرت بلند شد، کار عاقلانه‌ای نکرد، اگر از داشتن قوطی عار داشت چرا خریده و آورده بود و اما اگر بخاطر خوبی مایه افتخار خود را نشان نداده و بنظرت بزرگ شد چرا از معاشرت آدم خوب گریختی؟ آن مرد دانا که زحمتهای کشیده و دانش آموخته ناچار برای آن بوده که فضل و فهم خود را بدیگران بنماید و گرنه رنج تحصیل و مطالعه چه بدرد میخورد، برای چه بیچاره را کوچک و زیرمیز کردی، چرا این شوریدگیها را از هم باز نمیکنی و خواننده را در تاریکی میگذاری و میگذری. حق با ایشان است ولی من میخواهم خواننده را بتفکر بیندازم.



دوستی

از خواهشهای کودک دل ، غیبت از همه گرانتر تمام میشود ، گاهی آنرا بقیمت زندگی میخریم اما رندان تسلیم نمیشوند و بادل می ستیزند . اگر از پیکار واماندند بروی کار زشت خویش صورت زیبا کشیده خود و دنیا را گول میزنند .

یکی از این شبها دیدم غیبت را چنان قشنگ ساخته اند که در محفل پاکدلان با چهره گشاده و شوق و شور پذیرائی شد . یکی از همنشینان گفت بازی بیضری دارم که هوش را باز کرده در صحنه پست و بلند و در هم و بر هم روزگار دوستان و آشنایان را هریک بجای خود مینشانند و چشم فکرت را از رنج زیادی خلاص میکند .

همزبان گفتیم بفرمائید .

گفت « یکی را در نظر میگیریم و بده صفت میسنجیم . برای هر صفتی بین بد و خوب از یک تا ده فاصله میدهیم ، هریک از ما که شش نفریم برای هر صفت بعقیده خود شماره ای معین میکنیم و مجموع آن شماره هارا بشش تقسیم کرده شماره آن صفت شخصی را که در نظر گرفته ایم قرار میدهیم .

آن ده صفت این است : ادب ، حیا ، درستی ، دانش ، سرمایه ، دوستی چهار صفت دیگر بخاطر م نیست .

فلانکس غایب را در قرازی ذوق که شاهینش با اشاره هر کس

میر قصد گذاشتیم و با سنگهای نادرست هوس که از چکش بی پروای
غرض تراشیده شده کشیدیم، اما چه کشیدنی !

برای صفت ادب یکی از رقفا بفلانکس يك داد، دیگری ده را کم
میدانست، سومی پنج را عادلانه میپنداشت. دوفرا از ماشش رفیق،
فلانیرا در لباس ادب بيك شكل نمیدیدیم. رویهم شماره ادب دوست
غایب بیست و چهار و چون بشش تقسیم گشت چهار شد.

برای حیا گویا سه گرفت، در درستی يك یا صفر شد، شماره
سرمایه اش به هشت رسید اما در دوستی همه بفلانی ده دادند. میگفتند
هیچکس بیش از او در این شهر دوست و آشنا ندارد. وقتی شماره های
ده صفت را رویهم گذاریم پنجاه بدست آمد، اگر شماره درشت سرمایه
و دوستی نبود کار رفیق غائب زار میشد یعنی جمع صفاتش به پنجاه که حد
وسط خوبی است نمیرسید.

شبر اعار فانه بشناختن دوستان بسر بردیم و باین شیوه سخت ترین
خواهش نفس را بی ترس و خجالت از وجدان و حرف دیگران بر آورده
خوش بودیم جز آنکه در خاطر من مشکلی پیدا شده ناراحت می داشتم.
هر طور بود تحمل کرده نادانیرا از رقفا پنهان کردم اما آنشب یکی دو
ساعت باین فکر بیدار بودم که چرا آنکه در ادب و حیا و درستی
باین کم مایگی است در دوستی اینطور تمام است ؟

پس از تفکر بسیار بر خوردم که اشتباه از من بوده، بدفهمیده ام :
رقفا برای عده زیاد دوستان بفلانی ده دادند نه برای حس دوستی .
اگر دل رفیق از محبت خالی است دست و چشم و دهانش پراز فشار
و نگاه و لبخند است. بدل و دوستی کسی علاقمند نیست اما بهر وسیله

دوست و آشنا پیدا میکند وزیر سر میگذارد که روزی بکار ببرد
 و اگر هم لازم باشد زیر پا بگذارد. در هر محفل و جمعیتی حاضر است
 با همه میگوید و میخندد، با هر کس داد و ستدی دارد، رازها میسپارد
 و میگیرد و کارها صورت میدهد، از صبح تا بشام برای این و آن میدود
 و بر محنت و مصیبت ها ناله و ندبه فراوان میکند لکن همه با حساب
 است. گرچه دلش از گریستن نمیسوزد اما باندازه اشک میریزد و
 بشماره قدم برمیدارد و چشم و پای خود را بیهوده نمیساید.
 یکی را از بی ادبی میترساند، دیگری را بخدمتگزاری پای بند
 میکند، محفل را از بی حیائی بحکم خود وامیدارد. کی جرئت دارد
 با او دوست نباشد!

اما فلان کس نه بی ادب است، نه بی حیا و نه خدمتگزار، با این
 وسائل دوست و آشنا پیدا میکند.
 پس از این فکرها باین نتیجه رسیدم که دوست و آشنای بسیار
 داشتن دلیل دوست بودن نیست.



فهرست

ردیف	مقاله	صفحه	ردیف	مقاله	صفحه
۱	دستورنیا کان	۱	۲۰	آرامش روان	۷۶
۲	داد بخشی	۹	۲۱	نیکی	۷۸
۳	کفش نو	۱۱	۲۲	پزشك چشم	۸۲
۴	صحرا نشینان	۱۴	۲۳	استواری	۸۸
۵	کوشش	۱۸	۲۴	نصیحت	۹۱
۶	معالجه امراض روحی	۲۰	۲۵	لغزش	۹۳
۷	آینده	۲۷	۲۶	میلتن از کوری خود مینالده	۹۸
۸	بودا	۲۹	۲۷	شرمساری	۹۹
۹	خود کشی	۳۰	۲۸	یار نازك بین	۱۰۴
۱۰	میهن	۳۷	۲۹	مرد صدوسی ساله	۱۰۷
۱۱	رفیق منصف	۳۸	۳۰	مهر بانی	۱۰۹
۱۲	آمیزش	۴۱	۳۱	آرزو	۱۱۱
۱۳	مباحثه	۴۵	۳۲	شکایت	۱۱۴
۱۴	شاعر بلژیکی	۴۹	۳۳	آبرو	۱۲۵
۱۵	شعر ژاپونی	۶۱	۳۴	چند روستا	۱۲۸
۱۶	پزشك جوان	۶۴	۳۵	راه دراز	۱۳۰
۱۷	سال نو	۶۸	۳۶	تیر ماهه	۱۳۳
۱۸	یار راستگو	۷۱	۳۷	قرس	۱۳۸
۱۹	آرامش	۷۴	۳۸	پهلوانی	۱۴۱

فهرست

ردیف	مقاله	صفحه	ردیف	مقاله	صفحه
۳۹	مسئولیت	۱۴۳	۴۹	مجلس عیادت	۱۹۶
۴۰	عشق بکار	۱۴۶	۵۰	حافظه	۲۰۴
۴۱	در محفل ادب	۱۵۰	۵۱	آینه	۲۰۷
۴۲	نیکبخت	۱۵۷	۵۲	آسانی	۲۱۱
۴۳	خواب پریشان	۱۵۹	۵۳	تنبلی	۲۱۵
۴۴	شوخی لیمزه	۱۶۸	۵۴	سنگ ریزه	۲۲۴
۴۵	دشمنی	۱۷۶	۵۵	حسادت	۲۲۷
۴۶	ایمان	۱۸۶	۵۶	خودنمایی	۲۳۱
۴۷	مجمع زندانیان	۱۸۹	۵۷	دوستی	۲۳۴
۴۸	دودلی	۱۹۴			

